

۳۹۵-۱-خ
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه ۱- پارسی نامه
مؤلف ۲- رساله
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۶۸۳۴
۱۱۴۷۲
خطی «فهرست شده»
۱۲۱۷۱
بازدید شد
۱۳۸۵

بسم الله الرحمن الرحیم

رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی

نخستین آغاز نگارش این سخن و آرایش گذارش نو و کهن در هر زبانه و در هر

زمان سپاس و ستایش و پرستش و نیایش سزاوار فرخنده فرگاه و فرخ

پیشگاه آفرینش پناه دادار داد آور و پرورنده ماه و خورشید روزی دهنده جان

پرورنده آدم زنده مهر گستر دارای دانا بینا یکتای بی انباز توانای کارساز و دانای

هیچ انباز است که دارنده جهان و نگارنده جهانیان است **نظم** ز بعد بسمله

سپاس از کلک و زبان پذیره ساز بجز خدا ضمیر و زبان را ❊ خدای عالم و آدم که آفرید

ز قدرت ❊ زمین و هر چه در این را سپهر و هر چه در آن را ❊ نخست عقل مجرد پدید آفرید

و پس از وی ❊ نهاد هستی نفس و نقش جسم توان را ❊ بنای چرخ معلق چنان

نهاد ز حکمت ❊ که هم ز شکستن پای وهم و دست گمان را ❊ برای آنکه بر یکتاییش همه

گواهی ❊ علاف جسم همه حکم داد خسروجهان را ❊ که تا عیان کند آثار خود بعالم و عیان

ز خاک تیره چه مهر آفرید چهار نشان را ❊ ز ابر و باد و مه و مهر و خاک و آتش و آب

چه

چه نقشها که برآورد هر زمین و زمان را ❊ کدام نقش ورا است آنکه ز غوانی نقشش ❊

که بهار کند شوخ روی لاله نسیان را ❊ کدام رنگ ورا است آنکه زعفرانی رنگش ❊

کند بگاه خزان زرد چهره برگ رزان را ❊ کند ز لاله چو ... اگر انجا نکو ایم را ❊ کند

ز عنبر و دهن رنگ ... انجا که چیان را ❊ کهی در بهار معطر کند جهان ز بیشکوفه ❊

چنانکه طعنه زند مشک و عود و عنبر و بان را ❊ بکام مغز که آرد رونده شخص خرد را

نشاخ نغز که سیار زده ... آب روان را ❊ تبارک الله ازین رنگها که ... هر دم

کند بکار بسته چنین کارگاه رنگرزان را ❊ زبان بی بند ز توحید ... ادب ابلک

که مور بار کشی آمد ولی بار بار گران را **نثر** و درود بی اندازه و شمار بپیوسته

و هموار نیاز همایون دربار آسمان کردار فرستاده کردگار و برگزیده فرستادگان

بزرگوار پیمبر پسندیده نامدار باد که خسرو سروران و خدیوان کامکار و بهتر مهتران

و مهتر بهتران روزگار است و در شهربند هستی و کشور خداپرستی و تخت و گاه

بلند و پستی بهین شهریار است با آنکه سر از در بحر و کوه پیمان هم آفرینش بند و نهان

هر گروه و تن بهشتی پرورده از این گنبذ خاکدان برآورده است ولیکن هستیش

نیایش دادار آموزنده که آهیختن پاک و نهان خوانا کاهش را بآمیزش آخشیجان چونان آفتاب
درخشان تابناک است و آباد و آوان و آفرین فراوان بر روان زادگان آزاده و نژادگان
دبیر و دانش پژوه و ساده و جانشینان والاگهر پرورار باد و بیشتر بر آنکه
دخترش ماهچوا ابر و شوهر و جفت و هم سر است و همتایش برادر و برابر و براستی
و درستی اورا یار و یاور و جاکر و چاکر است   الکرابن و ابنا مزدو والی است
شاه مردان شیر یزدانی علی است که بر گیتی بجان افشانی یاور ماننده است
و با فش پیوند و بفرهی فرمان یزدانی دشادمانی سر در کمند از اینجاست که آستان
فرستو اسپانش را هست میشوی که زیر چون هفت آسمان برابر زمینی نهد
و بهرام و کیوانش بیام و شام گدای حلقه کوب و درویش ره نشین اند نثر
پس از سپاس یزدانی جهان گرد و بیابان نورد سرگردانی و سوخته بوته
پریشانی و آموخته کاشانه ویرانی در روان آرزو و دوری ابراهیم ساغر اصفهانی
مینگارد که باری چند چند تن کانه فرزند ارجمند و فرزانه پور دلبندم میرزا
اسمعیل که اگرچه صافی ساغر است در روی تخلص دارد از ساحت هندوستان

باین بوم و بنیادمان نگارش ؟ خواهش کرد که نامه در گفت و گفتار زبان پارسی و طرز
و روش صرف و نحو تازی نامه نگارم و بدان عرض کسل دارم و طراز دم آنرا بزیور
نام فرخنده فرجام طرازنده بساط مینو نشاط بزرگی و سروری و برافرازنده پیشگاه
ارم انبساط سترگی و مهتری سرکار شوکت مدار عیسی منش شمعون کنش
یوحنا جاه لوقا دستگاه مستر سر وسر جولیان بهادر و درزی و نظامی کلسی بیاد
که تا جهان بر پاست پاینده و شاد و سر زنده و آزاد باد و شاخ شادمانی و کامرانیش
بخار و بربار و کاخ زندگانی و جهانبانیش استوار ماناد بنابر این آغاز این
نامه نهادم و دست و زبان بگفت و گفتار این گرد کارد آن برگشادم و ادرا بنام رسم
نامه نام زاد امید است که هینندیده دل و دیده افرنهایز نگاه کرده و درا هما
بدستاویز این راه آورد و پیشکش آن دوستی پیوند و هیشه باید و شاد
سازد و بنای آنرا بر چهار آغاز و نه گفتار و یک انجام و دو مطلب گذاشت
و بدان شمار نگاشت فهرست آغاز اول در عدم آمیختن سخنان و الفاظ
پارسی و تازی است آغاز دوم در پیدایش زبان پارسی و زمان آن نشست آغاز

سیوم در گذارش جابجا شدن و پیوستن حرفهای پارسی است بیکدیگر با یکدیگر
آغاز چهارم در بیان اصل سخن و نام اصل سخن است که در زبان تازی مصدر و اسم
مصدر است گفتار اول در نگارش سخنان گذشته است که عرب آنرا ماضی گوید
گفتار دوم در آینده است که عرب آنرا مستقبل و مضارع گوید سوم بیان کننده ست
که آنرا اسم فاعل گویند چهارم کرده شده است که آنرا اسم مفعول نامند پنجم فرمودنست
که امر باشد ششم بازداشتن است کسی را از کاری که عرب آنرا نهی گوید هفتم
نیست کردنست که نفی گویند هشتم انکار کردنست و آنرا جحد گویند نهم طلب
آگاهی و فهمیدنست که بزبان عرب آنرا استفهام گویند و چون از مقصد روی سخن
اصیل بقانون تازی بر وجه باز میگردد بیان آنها را در نه گفتار قرار دادم واما مطلب
اول در قواعد صرف این زبانست و مطلب دوم در قانون نحو آنست که انشا
بعد از نگارش عام صرف گذارش خواهد شد وبالله التوفیق وعلیه التکلان آغاز
اول اگرچه خوش بود که سراسر این نامه بزبان پارسی بپایان همی رسد ولیکن چون
بکار بردن زبان پارسی باستانی بگذشت از آمیزش سخن تازی درین زمان

واوان

واوان رایج نبود وان نیست وهم دستگاه گفتن پارسی بر تهنه قره شد و اندوست
و دشوار دیگر آنکه رسم مضبوطی درین باب و کتاب مبسوطی درین فن نابدست
نیست و یک بابست مگر باختصار و ایجاز نه باطالت و اطناب که دیده ام و حال
آنکه پیداست که اصول و فروع آن از شمار بیرون و بی پایانست پس از این قرار

بیان ۲ حج

یافته شد که گفتگوی پارسی بی آمیزش الفاظ عرب نمکین و شیرین نیست
وغیر مانوس است و فهمش شنونده را مایهٔ افسوس هست ناگزیر و ناچار است
از اینکه مرکب و ملمع باشد با لغت تازی بنابراین ارباب کار آسانی آرند
حالی نیز باقتضای وقت و قانون و اصطلاح عرف و عادت اهل این زمان
سخنان تازی و تازیک را بهم ریخته و آمیخته ساخته و این نامه را بدینسیکه دانست
و توانست پرداخت تا گوینده و نیوشنده را در گفتن و شنفتن آشفتگی
خاطر و آشفتگی ضمیر دست ندهد و تعلیم و تعلم بسر و سرانی و دشواری نکشد
چراکه سخن بمقتضای حال شنونده فصیح و بلیغ است رجا آنکه خورده بینان
و دقیقه بینان پایان عذر این دفتر را بپذیرند و بعین هیچمدانان نگاره و طنز نکوشند

ودقت بکیر بد **آغاز دوم** در ذکر چگونگی این زبان و وقت پیدا شدن آنست

باختلاف روایات بدانکه فارسی معرب پارسی است و در این باب از ارباب لغت

و تاریخ چندین قول هست برخی بر آنند که پارسی پسر پهلو ابن سام بن نوح علیه السلام [ست]

که هر زبان آن مرز و بوم بوده که این زبان ایشان بود بعضی گویند که پارسی منسوب [ست]

به پارس پسر عامور بن یافث بن نوح ع که مالک مملکت فارس بوده است جوقی

گفته اند که پارسیان از پشت پدرام پسر ارفخشد بن سام بن نوح بوده اند

و بدین لغت گفتگو میکرده اند و جمعی بر آن اند که نشینیان همه ایران که از کنار

جیحون تا شط فرات و از باب الابواب است تا لب دریای عمان و مرو ما بین اگر در این

بلاد گفتگو میکردند پارسی میگفتند یعنی منسوب بپارس چه پارسی با نسبت [ست]

و گویند زبان پارسی هفت گونه است چنانکه از صاحب کتاب برهان نیز این شما

مذکور است و گوید که چهار از این شمار متروک و مهجور است که لغت هروی و سگزی

و زاولی و سغدی باشد و آن سه که در کار است یکی دری و دیگری پهلوی و سومی

پارسی است دری آنست که در سخنان او کمی و نقصانی نباشد چون اشتر

واشتر

و اشکم و ابریشم و اسپید و برو وید و بکو و بشنو بپس شتر و شکم و بریشم

و سپید و رو و دو و گو و شنو دری باشند ولی در صورت اگر مخالف [اند]

در معنی مؤتلفند و پهلوی به پهلو منسوب است که پدر پارس و پسر سام

ابن نوح است که گویند واضع این لغت و گذارنده زبان او بوده است

و دسته گفته اند که این زبان منسوب به پهله است که ولایت ری

و اصفهان و دینور باشد و باز قومی بر آنند که زبان پارسی مخصوص [است]

با اهالی فارس که دار الملک اصطخر است که بدین دست سخن رانند

باز و بعضی گفته اند که پهلوی یعنی زبان شهری چه پهلو در لغت پارسی

بمعنی شهر است و زبان دری بالنسبه از اقسام مسطوره تمام تر و بهتر

و فصیح تر است و لکن با همه خوبی و تمامی اگر به تنهائی گفته شود بیمزه

و زشت و دشخوار و ناهموار است پس لابد باید با الفاظ عربیه آمیخته

در آن گفتگو کرد که مردمان حالا بآن زبان انس ندارند و نمیفهمند

تحقیق عجب است که صاحب کتاب برهان زبان پارسی را

محصور بهفت گونه دانسته است هیچ شک و شبهتی نیست و بدیهی است
که این معنی خالی از تحقیق است همانا ملتفت نگشته یا بتسامح گذاشته
و گذشته است والا پیداست که در هر مملکت و دولت و مذهب و ملت
اصطلاحی علیحده و اختراعی در لغت جداگانه است چنانکه در هر شهری
و دهکده می بینی که در همان زبان که مخصوص بآنهاست در گفتگو از هم
ممتازند و با آنکه در آن زبان باهم انبازند و از اعانت لغت ده دیگر
و شهر دیگر بی نیازند مگر در بیان اسما و اعلام که اعم است و در هر زبان
جاریست و ناگزیرنده مثلا احمد که اسم عربیست ترک و تات و غیره لابد
احمد گویند پس هیچ لغت و زبانرا حدی نه و حصری نیست بلکه از مرور
ازمنه و دهور و عبور سنین و شهور پیوسته بیشتر از بیشتر و تنقیح
این زبان زیادتر خواهد شد چنانکه از زمان آدم ابو البشر تا اکنون ببین
تا چه مایه تغییر و تنقیح در هر زبان پیدا شده و بر پایه گفتگوی اهالی
بلاد دنیا افزوده و یقیناً در آغاز خلقت خلق چنین نبوده است والله

اعلم

آغاز سیوم آنچه از زبان و دهان بیرون آید سخن و صدا
گویند و سخن یا با معنی است چون حس و نان و یا بی معنی است چون مس و مان
و آنکه با معنی است عرب آنرا مستعمل گویند و آنچه بیمعنی است مهمل گویند و سخن
جمعش یا با الف و نون است چون سخنان یا با ها میباشد چون سخنها چنانکه
جمع زن زنان و زنهاست جمع مرد هم مردان و مردها نیست و باید دانست
که سخن را عرب کلمه گویند و سخنها را کلمات و آخر کلمات و الفاظ فارسی همه ساکن
میباشند و کلمه و سخن مرکبی بود از حروف هجی که گویند و شنونده از آن دریافت
معنی و فایده کنند حروف هجی از الف تا یا میباشند و اینها بیست و هشت
حرف میباشند و هشت حرف اینها را از لغت فارسی انداخته اند که ثا و حا
و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف باشند و بعوض این هشت که چهار
حرف که خاصه پارسیانست آورده اند که ژ و پ و گ و چ است و نشان
اینها سه نقطه است تا اشتباه نشود بزا و کاف و با و جیم عربی پس الفاظ و لغات
عرب پارسی مرکب از آن بیست و چهار حرف چنانکه دانستی و اول سخن دو حرفی است

اولین متحرک است تا آغاز گفتن بدان توان کرد و دومین ساکن است
تا بدو سکوت و ایستادن توان نمود و اساس آلات حرکت و سکون
سخنان پارسی چهار است که زبر و زیر و پیش و جزم گویند بدین
شکل نظر کن زبر زیر پیش جزم تا بیابی و عمل جزم چنانست
که چون در میان دو حرف یا بیشتر افتد یکی را ساکن نماید چون ابر
و گرد و داد و شد پس دانستی که ابتدای هر سخن بدون حرکت صورت
نه بندد و خاموشی و توقف جز بحرف ساکن تحقق نپذیرد **واما**
سخن از دو حرف تا هشت و نه و ده حرف نیز ممکن است دو حرف
چون من و تو و دل و بر و شر سه حرفی چون دست و پای و دوش
و گوش چهار حرفی چون گلاب و سحاب و چراغ و ایاغ پنج حرفی چون
پنجره و حجره و چنبلد و بهمن و تهمتن شش حرفی چون سهراب لهراسب
و گشتاسب و طهماسب و منوچهر هفت حرفی چون افراسیاب و افریدون
و سنگ آسیاب هشت حرفی چون اورنگ زیب نه حرفی چون نوشیروان

ده حرفی چون تشرکاو بلیلک و در اسمهای هندوستانی و انگلستانی
کلمه پیش از این هم دیده میشود و شنیده شده است مثل میر آفتاب
علی حسین و منشی محمد الیاس ابا خیا **تنبیه** پیدا شد که
یک حرف تنها کلمه مستقل نیست که معنی از وی اراده توان کرد و
همچنانکه جمع و جمله کلمه کلمات است جمع و جمله سخن سخنان و سخنهاست
و سخن بر دو گونه است یکی پراگنده و ناموزون است و دیگری پیوسته
و موزون هست اول را بزبان تازی نثر نامند و دوم را شعر و نظم
خوانند **نثر** چون چیزی است که بسرافراز نامه خجسته ختامه سرکار
سپهر اقتدار ما ای مفتخر شده است **نظم** چون ابیات ان خط
مشکین که عذاره سپر است : برحذر باش که این فتنه دور قمر است
تلخ اگر خاطر شیرین بود از تنگ شکر : خسرو بیا چه غم دل که بر تنگ شکر است
باد امروز سراسر همه مشک افشان است : مگر از طره مشکین نگارش گذر است
باغبان گل نه بدامن من محزون دارم : شاد باش اینکه تو بینی همه خون جگر است

دلم از هجر تو خون گشت و شد از دیده روان ۞ تا امید وصال تو مرا در نظر است

از پریشانی ما جمع چه میپرسی پس ۞ زان سر زلف پراکنده که پروین سرست

گهر از دیده و لعل از سخن آرم ساغر ۞ منم آن نخل که بارم همه لعل و گهر است

نثر بالجمله اقسام قواعد نثر و نظم بسیار و بدایع و صنایع این دو
بیشمار است ولی آن فنی است جداگانه و جایش در این محل نیست

آغاز چهارم در بیان مصدر و اسم مصدر است بدانکه هر
لغتی که آدمی بآن گفتگو کند اصلی دارد که او را مصدر گویند که در حقیقت
غالب الفاظ گوناگون است همچنانکه الفاظ حامل معانی گوناگونند همچنانکه
از مصدر بیرون میآیند صیغهای مختلفه متعدده از الفاظ هم زاییده
میشوند معنیهای متفاوته مختلفه بسیار باشد که از یک لفظ پنجاه معنی
حاصل میشود و اما حاصل مصدر را اسم مصدر میگویند چون
گفت و گفتار و کرد و کردار و رفت و رفتار که گفتار و کردار و رفتار
حاصل شده است از گفتن و کردن و رفتن پس مصدر اصل کلام شد

واصل

نثر

آغاز ۴

واصل در لغت عرب بیخ چیز را گویند که بنا کرده میشود بر او چیز دیگر
چون پایه دیوار و مصدر در لغت عرب بمعنی بازگشتن گاو و شتر
و گوسفند است از جائی بجائی و در اصطلاح چیزیست که بیرون آید
از وی چیزهای دیگر چون زد و میزند و بزن و بزنید و زدم و زدیم که
همه از زدن مشتقند و اهالی هر زبان در هر زمان و در هر مکان
از ترک و تاجیک و دور و نزدیک از عرب و عجم و سایر طوایف عالم بحسب
قانون و قواعد سخن بطور خود با هم یکسانند گو که مختلف اللسانند بنا
بر این چنانکه کلمات لغت عرب بر سه گونه است بنای سخنان پارسی نیز
بر سه گونه است اسم است و فعل است و حرف و اما بیان اینها اگر سخنی
که گفته میشود معنی تمام و عام دارد و در یکی از زمان سه گونه صادر شده است
یعنی در گذشته یا آینده یا حال آنرا فعل گویند چون بکرد یا بکن پنهان
در زمان گذشته و میزند الآن مرد یا یک زن پنهان در زمان آینده
و اگر معنی تمام دارد و لکن دلالت بر زمانی ندارد آنرا اسم گویند چون

واما

زدن وگفتن ورفتن وخوردن واگر نه معنی تمام وتمام از خود دارد ونه
دلالت بر زمان آنرا حرف گویند **واما** اسم بر پنج گونه است اول اسم فاعل است
چون زننده وگوینده دوم اسم مفعول است چون زده شده وگفته شده
سوم اسم مکان است چون خانه ودکان وحمام وکلیسا ومسجد وامثال
ذلک چهارم اسم آلت است که بدان ساخت وساز چیزها کنند چون تیشه
وتیغ وکلنگ وکلید وچتر وسوزن ومثل اینها پنجم اسم زمان است چون
گذشته وآینده وپیش وپس واسامی اشیا بسیار وبیشمار است پس
چاره جز اشاره بر اجمال واختصار نیست وهمین قدر از برای تفهیم وتعلیم
کفایت است واما **علامت** مصدر در پارسی آنست که در آخر آن یا تا
ونون باشد مثل گفتن ورفتن وکشتن وبستن یا دال ونون باشد چون
آمدن وخوردن وزدن وخوابیدن واما علامت اسم مصدر یائی است
که در پایان سخنان پارسی پیدا شود چون آگاهی وزیرکی ویای دوم وهندی
یای نسبت است ویای برخی وزردی از برای صفت است واقسام ازینها

علامت

وعلامت

گفتار

وعلامت آنها بجای خود باز گو خواهد شد بعون الله تعالی **گفتار اول** در
گفتن سخن گذشته نمودن قاعده وعلامت آنست وازو شش گونه فراز
میگردد یکی از برای یک کس است چه مرد باشد وچه زن که حاضر نباشد
ویکی از برای دو تن یا بیشتر است از زن یا مرد که نهان باشند
ویکی برای یک مرد یا یک زن است که حاضر وپیدا باشد ویکی برای دو تن
یا بیشتر است خواه زن باشند خواه مرد که پیدا باشند ویکی از برای
گوینده تنها است که عربان آنرا متکلم وحده گویند ویکی برای گوینده وهر که
با او هست میباشد چه کم باشد وچه زیاد که باصطلاح عرب متکلم مع الغیر است
واینچنین باشد باقی آنچه از همه ساده سخنان واصلی این زبان بیرون میآید
یعنی از هر یک شش گفته حاصل میگردد مگر از اسم فاعل که بمعنی کننده است
واسم مفعول که کرده شده است که از هر یک دو گفته بیرون آید یکی مفرد
ویکی جمع اولین چون زننده وزنندگان یا زنندها ودومین چون زده
شده وزده شدگان یا زده شدها پس از سخن اصلی ومصدر زدن

گذشته نشستن سخن پیدا گشت زد و زدند و زدی و زدید و زدم و زدیم
ما برای یا مردان و زنان و یکی و بیشتر تا او است و نشانی ندارد چه پیدا باشند
و چه پنهان چه مجهول یعنی نشناخته باشند چه معلوم یعنی شناخته باشند
و این قاعده در هر یک از مستقبل و امر و نهی و نفی و جحد و استفهام در زبان
پارسی جاری و اندر است چنانکه در ماضی یعنی زمان گذشته اشارت
رفت مثلا میگوئی زد یک مرد یا یک زن ناپیدا نشناخته در زمان گذشته
و زدند دو تا یا بیشتر مردان یا زنان ناپیدا و نشناخته در زمان گذشته
و زدی ای یک مرد یا ای یک زن شناخته شده در زمان گذشته و زدید ای
گروه زنان یا مردان معلوم در زمان گذشته و زدم من یک مرد یا یک زن
در زمان گذشته و زدیم ما مردان یا زنان در زمان گذشته **گفتار**
دویم در گفتن کارهای زمان و هنگام آینده است که عرب آن را
مستقبل گوید و آن بسه جور است یا مشترک و انباز است میان آینده
و حال یا مخصوص است برای حال و بس یا مختص است با آینده تنها و در هر

صورت

صورت از سخن اصل و مصدر هر یک شش سخن بیرون آید که عرب آنرا صیغه
گوید و علامت و نشان مستقبل و حال میم و یائی است که در اول هر یک از آن
شش سخن اندر آید چون میزند یک مرد یا یک زن ناپیدا در آینده یا حالی و میزنند دو تن
یا بیشتر زنان یا مردان پنهان در حال یا در زمان آینده و میزنی تو ای یک مرد یا ای یک زن
در این هنگام یا در زمان آینده و میزنید شما ای دو یا سه یا بیشتر زنان یا مردان
که در اینجا هستید حالا در زمان آینده و میزنم من حالا یا آینده و میزنیم ما در این
حال یا در زمان آینده و اینها نظیر قسم اولند که شریکند در حال و استقبال و نظیر
قسم دویم که از برای زمان حال است و بس چه شناخته شده باشد و چه
نشناخته چه مثبت و بر جای باشند و چه منفی و بی پای چه با ضمیر باشد و چه
بی ضمیر نظیرش صیغه لیضرب است در کلام عرب یعنی هر آینه میزند در این زمان
و لفظ هر آینه از برای تاکید است و نظیر قسم سوم در عربی صیغه مضارع است
که در اولش سین یا سوف یا قد یا هل استفهامیه در آید چون سوف یضرب
یعنی میزند بعد از این یا گوئی سیضرب یعنی زود باشد که بزند بعد از این

یک مرد یا یک زن یا گوئی قد یضرب یعنی بتحقیق و درستی که میزند فلان مرد
یا زن بعد از این و یا گوئی هل یضرب یعنی آیا میزند بعد از این فلان و این دلالت
بر تردید هم دارد و همه این قواعد در نهی و نفی نیز جاریست و گفته خواهد شد
گفتار سیم در گفتگوی اسم فاعل است که بمعنی کننده است کار برا
و علامت آنها اینست که در آخر سخن در آید چون زننده و گوینده و کننده و هرگاه
که زیاده از یکمرد یا یکزن باشد الف و ها نیز زیاد میشود چون زننده‌ها و گوینده‌ها
و شنونده‌ها و آن بر دو گونه است یکی پای برجای بود که عرب آنرا مثبت گوید
و یکی بی پا و نابود است که او را منفی خوانند اولی چون زننده و دومی چون
نزننده که نون در اول نزننده بجای لای نافیه عربی است گفتار چهارم
در بیان کرده شده و کرده شده‌ها است که عرب آنرا اسم مفعول گوید و آنهم
دو گونه است یکی مثبت و یکی منفی مثبت چون زده شده منفی چون زده نشده
و نونی که در میانه زده و شده هست بعوض لای نافیه است که علامت نیستی است
در معنی و فعل فاعل و زده شده از برای یک تن است چنانکه گوئی زده شده

یکمرد

یکمرد یا یکزن غایب در زمان پیش و زده شده اند جمع زنان یا مردان غایب
در زمان پیش یعنی گذشته و این دو مجهولند و زده شده تو یکمرد معلوم
یا تو یکزن معلوم حاضر در زمان قبل یعنی گذشته و زده شده اید
شما مردان یا زنان معلوم پیدا در وقت گذشته و زده شده ام
من در زمان رفته و زده شده ایم ما در زمان رفته یعنی گذشته قاعده
پوشیده نماند که اگر کاری یا چیزی از کسی بکسی رسد آنرا متعدی گویند یعنی
گذشته شده است از کسی و بدیگری رسیده است چون زده شده
که از زننده آن زدن بدیگری واقع شده و هرگاه فعلی از فاعل یعنی
از عامل بدیگری نرسد و مخصوص بخود شخص باشد آنرا فعل لازم
گویند چون خوردن و خوابیدن که از کننده بکرده شده نرسیده است
و از این جور است خوبی و زشتی که لازم خود شخص است گفتار
پنجم در فرمودن است که عرب او را امر گوید و آن چنان است
که کسی کاری بکسی گوید که پست تر از خود او باشد مانند آقا که بنوکر و صاحب

که بجای کوه خود فرمان دهد بجهت استعلا یعنی طلب بلندی و سروری کردن
چه از برای ایجاب و قبول آن کار باشد چون بکن و بزن و چه برای سلب و منع
باشد چون مکن و مزن و این امر چون ماضی و مستقبل یعنی کذشته و آینده
شش کونه سخن است دو از برای امر حاضر و دو برای امر غایب و یکی برای
کوینده و یکی برای کوینده و کروهی که با او باشند مثال چنانکه کوئی
بزن یا بکن ای یکمرد یا ای یکزن آشکار اکنون یا در آینده و در بیشتر از یکی
کوئی بزنید شما ها مردان یا زنان آشکار در اینوقت یا در وقت دیکر و برای
یکی هم چه مرد باشد و چه زن کوئی بزند آن یکمرد و یا یکزن ناپیدا حالا یا در
زمان بعد و در جمع آنها کوئی بزنند زنان یا مردان پنهان حال یا در آینده
یا کوئی بزنم من حالا یا در زمان آینده و بزنیم ما حالا یا زمان دیکر یعنی پس
ازین وقت پس دانستی که فرمودن با زمان اکنون و آینده توام و با هم ندو کاهی
لفظ شوی و شوید در آخر سخن در امر حاضر مجهول در می آید چون زده شوی
تو یکمرد یا یکزن اینک و زده شوید شما ای مردان و ای زنان اینک و کاهی

لفظ

لفظ باید بر سر سخن امر غایب معلوم می آورند بجهت تاکید چنانکه کوئی
باید زده شود بعد ازین آن یکزن یا یکمرد ناپیدا یا کوئی باید زده شوند
البته این چنین نفر زنان یا مردان پنهان در زمان بعد ازین و در این جمله
سخن تاکید در حکم و فرمودن زیادتر از سخن پیش است و در کوینده تنها
کوئی باید البته بزنم من یا حالا یا بعد ازین و از برای کوینده و همراهان
کوئی باید بزنیم البته ما حالا یا بعد ازین مثلا فلان را و البته بجای نون تاکید
ثقیله لیضربن می باشد که در عرب مقرر است یا بعوض نون تاکید خفیفه
لیضربن باشد و اینکونه کفتکو شامل خبر هم شاید باشد بنابرین یا فی
که امر یعنی فرمودن بر دو کونه است یکی مجهول در امر حاضر چون زده شوی
و زده شوید و دیکری معلوم در امر غایب چون بزند و بزنند چنانکه کفته
شد پس امر معلوم غایب را چهار کونه کفته باشد یکی برای یکتن غایب مطلقا
چون بزند دویم از برای جمع غایب مطلقا چون بزنند سوم برای متکلم یعنی
کوینده چون بزنم چهارم برای کوینده با غیر چون بزنیم و امثال آن کوینده

وگویندهٔ را غیر میم و یای آخر کلمه است چون بزنم و بزنیم **و نشان** یک
نفر پنهان در فرمودن دخول حرف دال است در آخر سخن چون بزند
و بگوید و برود و بکند و در دو و بیشتر نفر غایب یا بیشتر نیز چنین است
چون بزنند و بخورند و بخوانند و نشان باز داشتن که عرب آنرا
نهی گویند نونی است یا میمی است که در اول سخنان فرمودن داخل شود
در فرمودن امر حاضر نهی چون مزن و مگو و مشنو و در تثنیه چون نگوئید
و نکنید و نروید و در فرمودن یکنفر ناپیدا و غایب چون نزند و نیاید
و نکند و از برای بیشتر نزنند و نکنند و نگویند و در متکلم تنها نزنم
و نروم و نخورم و با غیر اگر باشد گوید نزنیم و نکنیم و نخوانیم و در همه
اینها زن و مرد یکسانند و مخاطب و مخاطبه در یک حکم است **گفتار**
ششم در بیان باز داشتن و منع کردن کسی را از کاری و عرب
اینگونه سخن را نهی گوید و آنرا نیز چون گذشته و آینده شش صیغه است
در پارسی یکی پنهان و دو تا و بیشتر پنهان و یکی پیدا و دو تا و بیشتر تای پیدا
وگوینده

و گوینده تنها و گوینده با دیگری و اما علامت یکی پنهان در نهی معلوم نونی است
که در اول آنست که بجای لام ناهیه است چنانکه گوئی باید نزنند یکمرد
یا یکزن پنهان در این وقت و در دو یا بیشتر گوئی باید نزنند آن زنان
یا مردان پنهان حالا و یا یکی پیدا گوئی باید نزنی تو اکنون و یا دو و بیشتر
پیدا گوئی باید نزنید شما مردان یا زنان در این زمان و گوینده
اگر تنها باشد گوید باید نزنم من حالا و اگر با دیگران باشد گوید باید
نزنیم ما زنان یا مردان حالا و آوردن لفظ باید در سخن از برای تاکید
امر است **و اما** نشان یکی پیدا و دو و بیشتر پیدا مطلقا میمی است
که در اول سخن باز داشتن در آید چنانکه گوئی مزن ای یکمرد یا یکزن
پیدا در این دم و گوئی مزنید شما دو و بیشتر مرد یا دو و بیشتر زن پیدا در این
وقت **و نشان** گوینده چه تنها و چه با کسی و کسانی باشد نونی است
که بجای میم آن دو سخن مثبتی است که گفته شد چون نزنم من حالا و نزنیم ما
حالا و لفظ باید در اول همه سخنان نهی چه شناخت باشد و چه نشناخت

وچه صفت و یای بر جای بود یا صیغ و دیپای باشد آنکه بر آید بجز در یکیف
مخاطب که بسد باشد چنانکه در گفتار فرمودن گفته شد که باید بزن میشود
و این یای معنی و از خود است دور است مگر در آخر سخن یائی زیاد شود چون باید
بزن یا باید نزد بود باید زد و باید زدن برای دستور العمل است یعنی ابزار کار
حکما باید کرد **گفتار هفتم** در بیان نفی است یعنی نیست کردن چیزی
در زمان آینده چنانکه فعل جحد هم چنین است که بمعنی نیست کردن و انکار
کردن چیزی یا سخنی است و لکن فرقی که هست نفی عمل در آینده میکند و جحد
کار گذشته را و در اینهم چون گذشته و آینده شش گونه سخن باشد
زیرا که نفی و نیستی همان مستقبل و آینده است مگر آنکه در پارسی نون زبر
دارد و در عربی بلا بر سر مضارع آید چون نخیزند یکمرد غایب یا یکزن غایبه در زمان
آینده و نخیزند مردان و زنان ناپیدا در زمان پس از این و نخیزی تو ای یکمرد و یا تو
ای یکزن حاضره در زمان آینده و نخیزید شما ای زنان و ای مردان پید بعد از این
و نخیزم من حالا یا بعد از این و نخیزیم ما زنان یا مردان اینک یا در آینده **گفتار**

هشتم در جحد و نشان آنست و جحد در لغت عرب انکار کردن و نپذیرفتن
کاری یا سخنی است که در هنگام گذشته رفته باشد و این را هشتن بیان است
چنانکه در پیشنهاد دیدی و دانستی مگر تفاوتی که با آنها دارد اینست که نون
که در اول سخنان پارسی در نفی و نهی بود که دلالت بر انکار و نپسندیدن داشت
بعوض لای نافیه و ناهیه عربی بود و این نون که علامت انکار است و بر سر سخن
در اینجا می آید بجای لم جاحده است که در سر فعل مضارع عربی میباشد و بقاعده
عربی آن در آینده عمل میکند و در فارسی افاده معنی گذشته میکند چون
نزد که اصلش زد بوده است و این نون بعوض لم جاحده است که در اول
آن زیاد شده تا دلالت بر انکار کند یعنی نزد یک مرد یا یکزن پنهان در زمان
گذشته و نزدند جمع زنان یا مردان غایب در زمان گذشته و نزدی تو
در زمان گذشته و نزدید شما در وقت گذشته و نزدم من و نزدیم ما
مردان یا زنان در آن زمان و جحد در حقیقت همان فعل ماضی منفی است
و بنا بر این در عنوان و بیان او نبود ولی از برای وضوح و روشنی مطلب ایراد

نمود تا بینش و دانش بیننده و خواننده را دقیقتر و دعا عمر نماید **گفتار**
دهم در گفتگوی استفهام است یعنی طلب فهم کردن و آگاهی و آن چنانست
که در اول آن حرفی یا کلمه از ادات یعنی علامات و نشانهایی که دلالت کند بر استفهام
در آید چه از گذشته باشد و چه از آینده چه حرف باشد و چه اسم و ادات یعنی
اسباب و ابزار پیدایش چیزیست که حاصل شود آن چیز آدمی را و جمع ادات
ادوات است و هر که این آلات و ادوات در فعل امر و نهی داخل نمیشوند نه در اول
و نه در آخر نه در معلوم و نه در شناخته شده و نه در مجهول و نشناخته شده
و اما در سایر افعال از گذشته و آینده و باز داشتن و نیست کردن در میرسد
صدر کلام یعنی در اول گفته در آید مانند آیا که یکی از اسباب و آلات
استفهام است و دائما صدارت طلب است و چون همزهٔ استفهام
که آنهم غالبا در اول سخن واقع است و کار لفظ آیا این است که خبر آینده را
بدل با نشا میکند و خبر آنست که محتمل صدق و کذب هر دو باشد هم میشود
راست باشد و هم میشود که دروغ باشد و خبر در زمان گذشته و زمان

رفته کار میکند و انشا انست که این کار است که موجود میشود در
زمان حال یا استقبال که آینده باشد و آن کار راست و درست و برقرار
و دایم است چون آیا میزنی تو اکنون و آیا میزنند آنها در زمان آینده مثال دیگر
خبر کار درست که از کنندهٔ معیّنی در زمان پیش سر زده است و گذشته است
و دوام و ثبات نداشته و ندارد چون زد و گفت و خورد و برد که اینها گذشته
و زمانش منقضی شده است و بجای نمانده است و انشا چون نوشته و آراسته
و نحو کرده که از مردی یا زنی واقع شده در زمان گذشته و هنوز برجای
و باقی است و اکنون دیده میشود و استفهام نیز در پارسی ششم بیان
دارد یکی برای یک تن پنهان است چه مرد و چه زن و یکی برای دو و بیشتر
پنهان است چه مرد و چه زن و باقی را بگفتهای گذشته اندازه گیر چنانکه
گویی آیا میزند یک مرد یا یک زن پنهان در وقت آینده و آیا میزنند آن دو و سه مردان
یا زنان غایب در آینده آیا میزنی تو یک مرد یا یک زن حاضر در زمان آینده و آیا میزنند
شما مردان و زنان در هنگام آینده و آیا میزنیم من الحال و اینهم یاد در آید

و آیا میبینیم ما اینک یاد از زمان آینده و این دو کلمه آخر که در گوینده تنها و گوینده
مع الغیر است مشترک است میانه حال و استقبال که اینمعنی بمعنی اکنون و زمان
آینده است یاد گیر و گوش دار **خاتمه** در شمار ادوات الفاظ پارسی است
که بر سر اسماء و افعال در می آید و در هر یک تصرف و عمل جداگانه میکنند و بیان
ضمایر اسمها و فعلهای پارسی است بدانکه شمار ضمایر پارسی شش است اول
او که از برای یکتن تنها باشد دوم آنها که اشاره است بسوی چندتن ناپیدا
سیوم تو باشد که خطاب است بیک کس پیدا چهارم شما ست که بدان خطاب
میشود بچندکس پیدا پنجم من است که از برای گوینده است ششم ما میباشد
که از برای گوینده با غیر است چنانچه اجمالاً در بیانات و گذارشات سخنان
و صیغ سابق الذکر اشاره شده است **واما** شمار ادوات و معنا اینکه گرفته
شده است از برای طلب دریافت کردن چیزها که عرب استفهام گویند بجز یاد آن
نبوده هیچ میدان در اینهنگام میرسد اینها است که در اول کلمات پارسی در می آید
و بدانها پرسش از اسم اشیا و حقیقت اشیا و صفات و مکان و زمان میشود

اول آیا است ۲ چه است ۳ چند است ۴ چون است و چگونه ۵ کیست ۶
چیست ۷ کجا ۸ کی است ۹ کدام است ۱۰ چرا است ۱۱ که است ۱۲ چه چیز است
و باید دانست که ادات استفهامیه چه حرف باشد و چه اسم بسخنان امر و نهی
هرگز داخل نمیشوند چه در معلوم و چه در مجهول و اما در افعال دیگر همه داخل
میشوند خواه از اینکه معلوم باشند یا مجهول و این الفاظ در هر جائی افاده معنی
سؤال و پرسش میکنند مثلا لفظ آیا گاهی از برای تمهید این چیز نیست و بس
چون آیا صبح شده است یا گوئی آیا صبح شده است وگاهی برای ترسانیدن
می آید چنانکه گوئی آیا از عذاب و سخط دردناک خداوند باک نداری
و آیا از کیفر و پاداش گناه نه آگاهی و بعضی آیا را گاهی از برای تاکید می آورند
چنانکه گوئی آیا نمیزنی تو ای مرد یا ای زن فلانرا یعنی باید بزنی وگاهی آیا برای
تردید گفته میشود مثل اینکه گوئی آیا این کار را بکنم یا نکنم آیا باید این کار را کرد
یا نکرد و این وقتی است که از کسی مشورت کنی در کردن نکردن وگاهی برای
تشکیک است چنانکه با خود گوئی آیا این کار شده یا نشده آیا دستم بجز از ده است

یانزده وگاه سخن آیا را گویند و از برای ندانستن و نادانی در اول سخن آورد
واین دو جور است یکی ندانستنی است که ساختگی و بستگی است که بزبان
تازی تجاهل گویند یعنی جهل و نادانی را بخود بستن است ویکی بستگی نیست و
وذاتی است چنانکه گوید آیا که کرده است این کار را که من نمیدانم واین آیا بجای
همزه استفهامیه است وان الف زبردار است که صدارت طلب است یعنی
در صدر سخن و اول کلام واقع میشود و هر الفی که چون الف آیا بر سر او مدی
یعنی کشیدنی باشد او را الف ممدوده والف هاوی گویند یعنی آرام گیرنده
وراه نماینده وگاهی سؤال میشود از او از جنس صاحبان نام که عرب ذو العلم
گویند چنانکه گوئی آیا این بشر است یا ملک است یا جن است وگاه باشد که بسخن
آیا طلب میشود تصدیق بر نسبت خبریه و بس واین در جمله فعلیه و اسمیه
هر دو داخل میشود چنانکه گوئی آیا رستم ایستاده است و آیا بهمن نشسته است
در وقتی که مطلوب گوینده حصول تصدیق خالص باشد بثبوت ایستادن
رستم و نشستن بهمن و آنچنانکه هل استفهامیه بر دو قسم است در عربی آیا

نیز

نیز در پارسی بر دو قسم است یکی بسیط یعنی فراخ و ساده و بی جفت
ویکی مرکب بسیط آن [illegible] ل شود از او بودن یا نبودن چیزی چون
آیا [illegible] ست ومرکب آنست که طلب شود بودن
[illegible] نکه گوئی آیا این حرکت همیشه
[illegible] بودن دوام و پیوستگی است
[illegible] درخواست و طلب

حرکت دایم

د[illegible] ل یک چیز
اعتبار [illegible] اول
نسبت بد [illegible]
تصور چیزی می آید [illegible] است در عربی که ادراک
غیر نسبت بدان میشود چنانکه گوئی آیا دوشاب در خم است یا در خیک است
وقتی که دانا باشی ببودن دوشاب در یکی از آن دو جا و غرض تشخیص
و تعیین ظرف باشد لهذا باید دانست که بحر آیا همراه ادات استفهامیه است

پانزده وگاه سخن آیا را گویند از برای ندانستن ونادانی در اول سخن آورد
واین دو جور است یکی ندانستنی است که ساختگی وبستگی است که بزبان
تازی تجاهل گویند یعنی جهل ونادانی بخود بستن است ویکی بستگی نیست و
وذاتی است چنانکه گوید آیا که کرده است این کار را که من نمیدانم واین آیا بعربی
همزه استفهامیه است وان الف زبر داریست که صدارت طلب است یعنی
در صدر سخن واول کلام واقع میشود وهر الفی که چون الف آیا بر سر او وحلقی
یعنی کشیدنی باشد او را الف ممدوده والف هاوی گویند یعنی آرام گیرنده
وراه نماینده وگاهی سؤال میشود از او از جنس صاحبان نام که عرب ذوالعلم
گویند چنانکه گوئی آیا این بشر است یا ملک است یا جن است وگاه باشد که بسخن
آیا طلب میشود تصدیق بر نسبت خبریت وبس واین در جمله فعلیه واسمیه
هر دو داخل میشود چنانکه گوئی آیا رستم ایستاده است وآیا بهمن نشسته است
در وقتی که مطلوب گوینده حصول تصدیق خالص باشد بثبوت ایستادن
رستم ونشستن بهمن وآنچنانکه هل استفهامیه بر دو قسم است در عربی آیا

نیز

نیز در پارسی بر دو قسم است یکی بسیطه یعنی فراخ وساده وبی جفت
ویکی مرکبه بسیطه آنست که سؤال شود از او بودن یا نبودن چیزی چون
آیا حرکت موجود است یا موجود نیست ومرکبه آنستکه طلب شود بودن
یا نبودن چیزی از برای چیزی دیگر مثل آنکه گوئی آیا این حرکت همیشه
یکی است ودر این هنگام سؤال کرده شده بودن دوام وپیوستگی است
از برای عدم بودن است از برای حرکت پس در این درخواست وطلب

حرکت دایم

دو چیز پیدا شده یکی حرکت ویکی دوام حرکت ودر مثال اول یک چیز
اعتبار شده بنابراین دو چیز بالنسبه بیک چیز مرکب است واول
نسبت بدوم بسیط وتنها است با آمیزش غیره وگاهی آیا از برای
تصور چیزی می آید که نظیرش همزه استفهامیه است در عرب که ادراک
غیر نسبت بدان میشود چنانکه گوئی آیا دوشاب در خم است یا در خیک است
وقتی که دانا باشی ببودن دوشاب در یکی از آن دو جا وغرض تشخیص
وتعیین ظرف باشد لهذا باید دانست که بجز آیا همه ادوات استفهامیه برای

طلب تصور میباشند ولیکن مقصود هریك از انها تصور چیز دیگر است
چنانکه گفته شد **دوم** از ادات مذکوره سخن چه است گاهی پرسش
میشود از ان اسم جنس چنانکه گوئی این پارچه چه نام دارد جواب گوید
ململ است یا قلمکار است یا گوئی چه جنسی از اجناس نزد تو است گوید
شکر یا نبات است در اینجا شرح اسم جنس از اجناس شده است وگاهی از
ماهیت وگوهر چیزی بدان سوال میشود چنانکه گوئی حقیقت مسمی این
اسم چه چیز است در اینجا باید ذاتیات او را ذکر کرد و پاسخ داد که او حیوان
ناطق است یعنی انسان است وگاهی از سخن چه سؤال در صفت میشود
چنانکه گوئی چه طور است این مرد جوابش کریم است یا عالم است و یا فاضل است
یا شجاعت دارد یا دارای عدالت است وامثال اینها چنانکه گوئی این شخص
چه کاره است گوید شاعر است یا تاجر است یا خیاط است وقس علی هذا
وگاهی در مدح وذم گفته میشود چنانکه گوئی آقا علی چه مرد خوبیست و یا گوئی
عمر چه مرد بدی است وگاهی از برای سرزنش ونکوهش وتوبیخ گفته میشود
چنانکه

چنانکه گوئی چه قدر بیچاره وبی بند وبار وهرزه کاری تو وگاهی از برای عتاب
وتهدید می آید چنانکه گوئی چه اندازه خودسر وخودرائی وگستاخ وبیحیائی
تو و دست از شاه اندازی بر نمیداری و از برای تهدید گوئی چه بجواکر
رسیده است که دست از زبان درازی بر نمیداری باری موارد این سخن
بسیار است ولی بدین چند مثل اکتفا رفت تا گفتار بدرازا نکشد و اطناب
دست ندهد که اطالت ملالت انگیز است و پرگفتن انسان جز **سوم**
لفظ چند است که یکی از ادات استفهام است چنانکه گوئی چند دانه گهر نزد تو است
و چند اشرفی بوام خواه دادی ونظیر چند کم عدد تیر است که در سخنان
عرب میباشد **چهارم** از ادات استفهامیه سخن چون وچگونه است
که بدان سؤال میشود از حال وکیف مخاطب چنانکه گوئی چون است
حال تو وچگونه است احوال تو که معنی کیف حالك است بزبان تازی
پنجم از آنها کیست است که بجای مَن استفهامیه است چنانکه
پرسش کنی که کیستی تو یا گوئی کیست آنکه می آید وکیست که حرف میزند وگاهی از برای

دونی و پستی و ناچیزی و حقارت استعمال میشود مثل اینکه میگوئی
کیست این مرد لنبوج و هیچ و کیست اینکه میخواهد داخل آدمی شود و با من
هم سری و هم چشمی کند یا کاری از او ساخته شود **ششم** سخن
چیست است که پرسش میشود از او چیز آدمی چنانکه گوئی چیست در دست
تو یا گوئی چیست این جانور که میبینم **هفتم** لفظ کجا باشد که از او سؤال
از مکان میشود چنانکه گوئی کجا بودی و یا کجا میروی و رفیق تو کجا رفت
و حالا کجاست یا گوئی جای و مکان تو کجاست یعنی کجائی هستی **هشتم**
از ادوات و الفاظ استفهام یکی است که از وی معنی وقت و زمان یافت
میشود چنانکه مخاطب گوئی کی آمدی و کی رفتی و کی باید روزه گرفت **نهم**
سخن کدام است چنانکه گوئی کدام روز از سفر باز آمدی و کدام کار را از پیش
برداشتی و بیشتر پرسش میشود بدین سخن از چیزی که آن چیز تمیز دهد یعنی
جدا کند احد متشارکین را از دیگری از حیث و جهت چیزی که با آن چیز بهم شریک
میباشند چنانکه گوئی کدام یک از این دو کتاب خوبتر است از برای درس

خواندن چنانکه ای در عرب از برای اینگونه سؤال است کما فی القرآن المجید
ای الفریقین خیر مقاما و احسن تاویلا یعنی کدام از این دو گروه بهتر است
از حسب مقام و پایه و نیکوتر است از جهت تاویل بیان کردن آنچه سخن باو باز گردد
و گردانیدن کلام از ظاهر بخلاف ظاهر و تعبیر خواب را نیز گویند کما فی القاموس جواب
در اینصورت باید مطابق الاستفسار باشد یعنی چیزی که با وجد آن توان کرد خوبی و
بهتری یکی را از دیگری **دهم** لفظ چرا باشد چنانکه گوئی چرا دیر آمدی
و چرا زود رفتی یعنی سبب دیر آمدن و زود رفتن چه چیز بود **یازدهم**
لفظ که است چنانکه گوئی که تو را در اینجا آورد و که بتو دشنام داد و از این جور
سخن خیلی است **دوازدهم** سخن چند است چنانکه گوئی چیزی در دست
داری که شصت یا بیست و باز میکنی یا گوئی آن صاحب چیز دارا است یا گدا
و از هر یک این ادات بقاعده شش گونه سخن گفته میشود مثلا در لفظ که
میگوئی که بود آن بگرد یا کی زن که رفت کیان بودند آن زنان یا مردان که رفتند
که تو یا که باشی ای زن یا ای مرد که حالا آمده کیانید شما مردان یا زنان که اهل

۱۱

اینک گفته ام من که آمده ام حالا و گفته ایم ما که آمده ایم حالا و باقی را از این کار قیاس کن

تتمه در نگارش و گذارش الفاظیست که افادهٔ تاکید و مبالغه میکنند در

کارها و آنها این شمارند باید و شاید و البته و هر آینه و هرگز و بدرستی

و راستی و اگر چه اینها با لفظی باشد اکنون بیاد نیست و نیز در هر یک از اینها

شش گونه سخن برمیگردد بدرستیکه گذشت و هرگاه بر سر کلامی واقع میشوند

افادهٔ تاکید میکنند چون باید بزنند آن یک مرد یا یک زن غایب در زمان اینک یا بعد

و اگر زننده دو یا بیشتر است گوئی باید بزنند آن دو مرد یا دو زن یا سه مرد و زن

و بیشتر که غایبند در زمان حال یا آینده و مخاطب را گوئی باید بزنی تو حالا

و بجمع حاضر گوئی باید بزنید شما مردان یا زنان حالا یا در زمان دیگر و در متکلم

وحده گوئی باید بزنم من حالا یا بعد از این و اگر با غیر باشد گوئی باید بزنیم ما گروه

مردان یا زنان اکنون یا در وقت آینده و همین طور است عمل همه آنها در افعال و کلمات

و باید و بایست یک معنی دارد **دویم** شاید است که بمعنی سزاوار است که گاهی

از برای تاکید بر سر کلام در می آورند چنانکه گوئی شاید اگر عذر او ترک نکنی یعنی حکماً

باید بکنی

باید بکنی و گاهی در احتمال راست و دروغ کاری یا سخنی گفته میشود چنانکه گوئی شاید

فلان این کار را نکرده باشد یا احتمال دارد که کرده باشد و شاید که این حرف را آورده

باشد یا شاید که زده باشد و این معنی لعل است در لغت عرب و از این دست

گاه باشد و گاه هست که این کار شود یا نشده باشد اگرچه گاه بمعنی وقت است

ولی مجازاً بمعنی شاید استعمال کرده اند یکی دیگر سخن میشود است مثل آنکه میگوئی

میشود این کار نشود یعنی ممکن است که بشود و میشود که نشود **سیم**

از الفاظ تاکید البته است چنانکه گوئی البته زده است اینجا تاکید در یقین و باور

کردنست که تو نفی را زده است یقیناً یا گوئی البته این کار را مکن که پشیمان میشوی

در اینجا تاکید است از برای باز داشتن مخاطب آن کار را و از برای زیادتی مبالغه

و تاکید بعضی البته را دو بار بیشتر یا الف البته مکرر میکنند **چهارم** هر آینه است

چنانکه گوئی هر آینه رفتنی است و گفتنی است و هر آینه رستم زننده و کشنده است

یعنی البته چنین است **پنجم** لفظ هرگز باشد که افادهٔ نفی ابدی و نیستی

همیشگی میکند چون لن ترانی که خدا تعالی بموسی علیه السلام میفرماید در کلام قدیم مجید

خود یعنی هر که مرا بخواهد دید و از این مقوله بسیار توان یافت و گفت در هر جمله
سخنی **ششم** لفظ راستی و درستی است چنانکه گوئی راستی من دروغ گو
نیستم و براستی قسم است که تو دروغ گوئی یا میگوئی بدرستی و تحقیق که احمد
پیغمبر خداست و خلیفهٔ او شاه اولیاست و این لفظ درستی در پارسی بجای
قد است که بر سر افعال عرب در میاید چون قد قامت الصلوة یعنی بدرستیکه
و تحقیق که بر پا شد نماز و کاشکی که معنی لیت است که از الفاظ تمنی و خواهش است
سخن انشاء الله بیانش در باب دویم در نحو ایراد خواهد شد و امثال این مسائل را
بتفصیل این اجمال در یاب و بکار بند والسلام خیر ختام

باب دویم

کتاب پارسی ناصر در گذارش و نگارش مسائل نحو و قواعد آن است و همچنانکه
در آن باب صرف با نحو آمیخته داشت و نگاشت در این باب نیز نحوی با صرف
آمیخته میگارد و در حقیقت این هم رساله جدا گونه است بطرز و سبکی دیگر و بنا
او بر دو مقصد و یک مقدمه است مقصد اول در صرف مقصد دوم در نحو و اینک
شروع میکنم در مقصد اول که در علم صرف فارسی است **واما مقدمه** در امور

چند است

چند است که تقدیم آنها لازم است بدانکه در جمیع لغات بنی آدم الفاظ از سه
قسم بیرون نیستند اسم و فعل و حرف و این تقسیم اختصاصی هیچ بزبان
عرب ندارد زیرا که آنچه در عالم است یا ذات چیزی است یا کار چیزی یا رابطه
و نسبت میان آنها است چنانچه در رسالهٔ پیش گذشت پس اسم آن کلمه را
گویند که نام چیزی باشد و از آن چیزی موجود در خارج را قصد کنند
بصراحت مثل رستم که نام ذات شخصی است و اسب که نام ذات نوعی از حیوان است
و سیب که نام ذات میوه ایست و سنگ که نام ذات جمادیست و علم که
نام صنفی است و زرد و سرخ که نام رنگی است و اقسام اسم بسیار است
که موضع آن علم نحو است و فعل آنست که از آن کاری قصد کرده شود که کسی
آنرا کرده یا میکند یا بکند چون نشست و خورد و مینشیند و میخورد
و بنشین و بخور و حرف آنست که معنی آن نه ذات باشد و نه کار ذات بلکه
معنی آن رابط میان دو چیز باشد مثل در و بر و که چون حسن به درخت
رفت که رفتن را بدرخت سخن بر ربط داده و علی در خانه شد شدن علی را

بجانه حرف در ربط داده و چنانکه گوئی بیا که من رفتم لفظ که رفتن را
با من ربط داده بهم و بسته است **مقصد اول** بدانکه
اسم بر دو قسم است مفرد مثل رستم و بهمن و مرکب مثل خداداد و علی مراد
و میشود که اسم یک حرفی باشد مانند شین و ت و م در اسبش و
و اسبت و اسبم که اینها هم ضمیرند و هم اسم و هم و اسم از دو حرفی تا ده حرفی
چنانکه در رساله پیش گفته شد ممکن است بل زیاده و زبان عجمی را
بنای درستی نیست که منتهائی برای اسم قرار دهند و حرف زاید و اصلیتر
فرض کنند **واما** بیان افعال و در آن چند فصل است **فصل اول**
بدانکه اصل فعل بر سه قسم است ماضی و آن آنست که دلالت کند بر کاری و زمان
گذشته و علامت و نشانش آنست که در آخر او دال یا تا باشد چون زد و رفت
و گفت و دیگر مستقبل است که دلالت کند بر زمان آینده و علامتش آنست که
در آخر او دال نباشد چون میرود و میگوید و میکند سوم امر است و آن آنست که
دلالت بر طلب کاری از کسی بکند که حاضر و پیدا باشد یا غایب و پنهان اما حاضر چون

بگیر

بگیر و برو و بزن و بخور و اما غایب مانند اینکه گوئی یاقوت برود و جوهر بیاید
خوش قدم بپزد و گلندام بخورد این سه اصل در افعالند و جمیع افعال از اینها بیرون
می آیند بزیاد کردن و کم کردن حرفی یا حروف و بدانکه فعل دیگر در فارسی هست
که در عربی نیست و آن کاریست که دلالت دارد بر حدث یعنی پیدا شدن چیزی
از نو و مفعول هم دارد و لکن فاعل ندارد و مقصود صرف حدث و مقرون بوقت است
بی ملاحظه کننده و تصریف و برگردانیدن الفاظ هم ندارد مانند میتوان و میشاید
هرگاه بگوئی این کار را میتوان کرد و این سخن را میشاید گفت چنانکه در نحو انشاء الله تعالی
خواهد آمد **فصل** از فعل ماضی دو فعل بیرون آید یکی استفهام یعنی طلب
فهم کردن مانند اینکه آیا رفت و آیا خورد و آیا گفت و یکی نفی یعنی نیست کردن مانند
اینکه بگوئی نرفت و نخورد و نگفت و ماضی بر دو گونه است معلوم چون رفت
و گفت و مجهول چون زده شد و کشته شد و از فعل مستقبل نیز چند فعل بیرون
می آید یکی استفهام چنانکه میگوئی آیا میرود و آیا میگوید و یکی نفی است چون نمیرود
و نمیگوید و نمیخورد و نمیدهد و یکی نهی است مانند اینکه گوئی مرو و مخور و گاهی بجای نون

میم می‌آورند چون مرو و مخور و این مأنوس‌تر است و مستقبل نیز بر دو قسم است
معلوم مانند میرود و میخورد و مجهول چون برده میشود و خورده میشود
و اما امر یعنی فرمودن آنرا چه حاضر باشد یعنی پیدا و چه غایب باشد یعنی
پنهان حاضر مثل برو و بزن و بگو غایب مثل برود و بزند و بگوید و بکند
و بخورد و امثال ذالک و از فعل امر نهی مطلق یعنی باز داشتن تنها و رها کرده
شده از علایق ضمیمهٔ سخن دیگر بیرون آید که راهنمائی کند بر طلب ترک و نکردن
کاری چون مرو و مکن و مگو و در این زمان چنانکه گفتم نون را گاه بدل از میم
کنند و گویند نرو و نگو و نکن و نخور و نخواب و هر یک از اینها را گردشهائی
و تصاریفی هست که بعد بیاید انشاء الله **فصل** بدانکه از افعال حاصل
بعمل می‌آید که آنرا مصدر و اصل گویند و علامت آن چنانکه دانستی آنست که
در آخر کلمه آن دال و نون یا تا و نون باشد مثل زدن که حاصل میشود از فعل زده
چه وقتی که رستم زد زدن حاصل شد و چون کشتن که هر وقت اسفندیار
کشت کشتن حاصل آمد و گاه باشد که نون را حذف کنند یعنی بیندازند چنانکه
گویند

گوئی میتوان برد و میشاید گفت که در اصل میتوان بردن و میشاید گفتن بوده است
و گاه در آخر مصدر یا بیرون آورند مانند گاه ریزی و خوشه چینی و سخن سنجی
که اصل اینها گاه ریختن و خوشه چیدن و سخن سنجیدن است و از مصدر حاصل
دیگر بیرون آورند و آنرا حاصل مصدر گویند مثل روش که حاصل از رفتن است
و کنش که حاصل از کردن است و کشش که حاصل از کشتن است و کشش که
حاصل از کشیدن است و باز از مصدر سخن دیگر بیرون آورند و آنرا اسم فاعل
گویند و آنهم بر دو گونه است یکی اسم فاعل در زمان حال است و یکی در آینده
و استقبال است و گاه بر حقیقت فاعل مطلقا گفته شود مانند گوینده و کننده
و زننده و علامت آن نده باشد که از پی آن در آورند و نون آنرا ساکن کنند
و گاه بر وزن فعل امر باشد ولی پس از لفظ جامد یعنی لفظی است که از او لفظ دیگر بیرون
نیاید چنانچه سابقا نوشته شد جامدی در آید و دلالت بر فاعل کند مثل سخن گو
و راهرو و جان فزا و مانند اینها و این قسم اسم فاعل مرکب باشد و دیگری اسم
فاعل در زمان گذشته و علامت آن همان ها باشد که در پایان آنست چون زده

رفته است وجماعت رفته اند وکلمهٔ دیگر بیرون آورند وآنرا اسم مفعول نامند
چون گفته شده و رفته شده و نشان آنها و شده باشد وگاه بجهت تخفیف وسبکی
سخن همان ها را کم میکنند مثل راه رفته و نان خورده وسخن گفته وگاه کلمهٔ بیرون
آورند که دلالت بر صفت کند و بر وزن اسم فاعل واسم مفعول نباشد ولکن
شبیه بآنها باشد آنرا صفت مشبهه گویند مثل گریه کنان رفت یعنی گریه کننده
رفت وسخن گویان آمد یعنی سخن گوینده یا سخن گفته شده آمد و نالان زنان نشست
واینها قیاسی باشند وگاه صفت مشبهه غیر مشتق باشد یعنی از سخن دیگر بیرون
نیامده است مانند زشت و زیبا خوب و بد واز این جور است گویا و پیرا یعنی
گوینده و پیرایش دهنده ومانند سخن گویا و باد چمن آرا واسب جهان پیما سماعی است
یعنی شنیده شده است واز این بابت کارگر و پیله ور و خریدار و بردبار وکلمهٔ دیگر
اسم زمان ومکان است مانند خوابگه و خوابگاه وعلامت آن همان گه وگاه است
که در انجام آن در آید وگه مخفف گاه است واسم خود زمان چون دیروز و پریروز و فردا
وامروز است وکلمهٔ دیگر اسم تفضیل است یعنی زیاد کردن و زیاده شدن وعلامت آن

لفظ

لفظ تر باشد که در آخر فاعل ومفعول در آورند مثل دونده تر وخورنده تر وگاه اسم
تفضیل را در زبان پارسی آن سخن غیر مشتق صفت مشبهه را بنا کنند چون زشت تر
ونیکوتر و بزرگتر وکوچکتر و برای شگفتی و تعجب زبان عجم در الفاظ بسیار است
ولی عمده آنست که لفظ چه بر سر کلمهٔ بیرون آمده آورند خواه مشتق مثل زد چه زدنی
ورفت چه رفتنی اسب چه اسبی کتاب چه کتابی وامثال اینها **فصل** بدانکه
از هر ماده واصل از ماده ها واصلهای فعلهای گفته شده پارسیان شش صیغه
یعنی شش سخن بنا کنند دو برای غایب و دو برای حاضر و دو برای متکلم اما آن دو که
برای غایب وحاضر است یکی برای مفرد است یعنی یکی ویکی برای جمع است یعنی سه تا
وبیشتر و دو تا در پارسی نباشد وآن دو که برای متکلم است یعنی گوینده یکی از برای
متکلم تنها است ویکی برای متکلم با غیر است پس فعل ماضی معلوم را چنین صرف کنند
آمد آمدند آمدی آمدید آمدم آمدیم که مفرد غایب را علامتی ننهند وجمع غایب را
نون ودال علامت گذارند ویکی پیدا را یای خطاب وجمع پیدا را یای خطاب ودال
ومتکلم واحد را میم وجمع الغیر را یا و میم نشان وعلامت نهند واما فعل ماضی مجهول

چنین است زده شد زده شدند زده شدی زده شدید زده شدم زده
شدیم و استفهام ماضی چنین صرف شود آیا رفت آیا رفتند آیا رفتی آیا رفتید
آیا رفتم آیا رفتیم و در استفهام ماضی مجهول را چنین صرف کنند آیا زده شد آیا
زده شدند آیا زده شدی آیا زده شدید آیا زده شدم آیا زده شدیم و بر سر
هر یک کلمه آیا در آید **واما** نفی ماضی چنین صرف شود و گردش کند نرفت نرفتند
نرفتی نرفتید نرفتم نرفتیم و در مجهول حرف نفی را اگر نون است بر سر شد در آورند
که حقیقت فعل اوست و کلمه اول در حقیقت اسم مفعول است پس گویند زده نشد
زده نشدند زده نشدی زده نشدید زده نشدم زده نشدیم و اما صرف فعل
مستقبل نیز شش صیغه است چنانکه گوئی می آید می آیند می آئی می آئید می آیم
می آئیم و در استفهام آیا بر سر صیغه ها و سخنان در می آورند و در نفی نون
بر سر هر سخن بیرون آورند و در نهی نیز نون آورند و یا اگر در نفی گفته میشد
از او بیندازند چنانکه گوئی نرود نروند نروی نروید نروم نرویم و همچنین فعل
مجهول آیند در هر سخن حرف می را در می آورند چنانکه گوئی زده میشود زده میشوند

زده میشوی

زده میشوی زده میشوید زده میشوم زده میشویم و چون کلمه اول که زده
باشد در حقیقت اسم مفعول است کلمه می که در اول دال بر استقبال است
بر سر شود در آورند و در استفهام آیا زده میشود گویند و در نفی
زده نمیشود گویند و در نهی زده نشود گویند و همچنین سایر صیغ را بر آنچه
گذشت اندازه باید گرفت **واما** امر حاضر سخنان و صیغ آن دوتاست
یکی مفرد و یکی جمع مانند برو و بروید و امر غایب همچنین است مفرد چون
برود و جمع چون بروند **واما** نهی مطلق حاضر نیز صیغه هایش دو
باشد مفرد چون نرو و جمع پیدا چون نروید و در مفرد آن میم را بدل
از نون آورند و گویند مرو و میم در مفرد افصح است از نون و نهی مطلق
غایب نیز صیغه هایش دو باشد نرود نروند **فصل** بدانکه
افعال یعنی کردها دو گونه باشند یکی آنکه منصرف بالذات باشد یعنی نفس آن
کلمه بگفتهای گوناگون و صیغه های مختلفه در آید مانند رفت و میرود و برو
که همه از یک ماده اند با تصاریف آنها یعنی برگردانیدن آنها و اینها افعال

مفرده باشند و یکی آنکه اصل کلمه جامد است یعنی تصاریف ذاتی ندارد
ولیکن مصدر و اعانت جویند با افعال مطلقه که از پی آن درآورند و تصرف
در افعال کنند نه در کلمه جامد چون خوب شد و خوب میشود و خوب
شو و بد کرد و بد میکند و بد مکن که اصل خوب و بد جامدند و در آنجا بر کرد ا شدن
و در آنجا بر گردانیدن و تصریف نه و تصرف نیست ولی شد و کرد که از افعال مطلقه اند
در آخر آنها درآورده اند و آنها را صرف کرده اند و بسا باشد آنکه یکی از افعال خاصه
مناسب را پس از آن درآورند مثل آنکه گویند خواب رفت و خواب میرود و خواب
رو که خواب فعل خاص است نه مطلق و بیشتر این ترکیب را با الفاظ عربی کنند
زیرا اگر در اصل کلمه عربی تواند تصرف کنند مانند خلق کرد و اختیار نمود و کار
باشند فعل مطلق را مقدم دارند پس گویند کرد و خلق نمود اختیار و در حقیقت
و معنی کرد خلق فعل و مفعول باشند ولیکن در ظاهر فعل مرکب کنند و اینها افعال
مرکبه باشند که از دو سخن ترکیب شده اند و گاهی پارسیان افعالی از اسمای
جامده سازند و آنها افعال جعلیه باشند چون چربید و میچربد و بچرب که

از چربیدن

از چربیدن که اصل آنها است جعل کرده و بیرون آورده اند و علامت اینگونه
فعل اینها باشد که حروف کلمه جامده در جمیع تصاریف و گردانیدن محفوظ
و پایدار است بخلاف آن فعل که بالذات مشتق است یعنی بیرون آمده است
از سخن اصلی که حروف آن کم و زیاد میشود و همان حرف اصلی در همه تصاریف
و گردشها باقی است و در فعل مشتق در زبان پارسی بسا آنکه اصل
کلمه یک حرف باشد و در همه صیغها آن یک حرف محفوظ است مثل زد و میزند
و بزن و زدن که اصل در آنها همان زا میباشد و کرد و میکند و بکن و کردن
که اصل در کلمه همان کاف است که در همه جا هست و برقرار است و بسا باشد
آنکه دو حرف اصلی باشد مانند کشت و میکشد و بکش و کشتن که اصل
کلمه کاف و شین است و همه جا محفوظ است و بسا آنکه سه حرف اصلی باشد
مثل خورد و میخورد و خوردن که اصل کلمه خا و واو و را میباشد و در لفظ
عرب کمتر از سه حرف حرف اصلی نشود از این جهت است که میزان کلام عرب را
فا و عین و لام قرار داده اند و در پارسی نه چنین باشد و بدانکه گاه باشد

مفرده باشند و یکی آنکه اصل کلمه جامد است یعنی تصاریف ذاتی ندارد
ولکن مجرد و اعانت چون شد با فعال مطلقه که از پی آن در آورند و تصرف
در افعال کنند نه در کلمه جامد چون خوب شد و خوب میشود و خوب
شو و بد کرد و بد میکند و بد مکن که اصل خوب و بد جامدند و در آنها بر گرداندن
و در آنها گردانیدن و تصریف نه و تصرف نیست ولی شد و کرد که از افعال مطلقه اند
در آخر آنها در آورده اند و اظهار صرف کرده اند و بسا باشد آنکه یکی از افعال خاصه
مناسب را پس از آن در آورند مثلا آنکه گویند خواب رفت و خواب میرود و خواب
رو که خواب فعل خاص است نه مطلق و پیشتر این ترکیب را با الفاظ عربی کنند
زیرا که در اصل کلمه عربی نتوانند تصرف کنند مانند خلق کرد و اختیار نمود و گاه
باشد فعل مطلق را مقدم دارند پس گویند کرد خلق و نمود اختیار و در حقیقت
و معنی کرد خلق فعل و مفعول باشند ولکن در ظاهر فعل مرکب اند و اینها افعال
مرکبه باشند که از دو سخن ترکیب شده اند و گاهی پارسیان افعالی از اسماء
جامده سازند و آنها افعال جعلیه باشند چون چربید و میچربد و بچرب که

از چربیدن

از چربیدن که اصل آنها است جعل کرده و بیرون آورده اند و علامت اینگونه
فعل این باشد که حروف کلمه جامده در جمیع تصاریف و گردانیدن محفوظ
و پایدار است بخلاف آن فعل که بالذات مشتق است یعنی بیرون آمده است
از سخن اصلی که حروف آن کم و زیاد میشود و همان حرف اصلی در همه تصاریف
و گردشها باقی نیست و در فعل مشتق در زبان پارسی بسا آنکه اصل
کلمه یک حرف باشد و در همه صیغها آن یک حرف محفوظ است مثل زد و میزند
و بزن و زدن که اصل در آنها همان زی میباشد و کرد و میکند و بکن و کردن
که اصل در کلمه همان کاف است که در همه جا هست و برقرار است و بسا باشد
آنکه دو حرف اصلی باشد مانند کُشت و میکُشد و بکُش و کُشتن که اصل
کلمه کاف و شین است و همه جا محفوظ است و بسا آنکه سه حرف اصلی باشد
مثل خورد و میخورد و خوردن که اصل کلمه خا و واو و را میباشد و در لفظ
عرب کمتر از سه حرف حرف اصلی نشود از این جهت است که میزان کلام عرب را
فا و عین و لام قرار داده اند و در پارسی نه چنین باشد و بدانکه گاه باشد

که از حروف اصلیه در ماضی و مصدر و مستقبل و امر و اسم فاعل بدل شود
بحرف دیگر چنانکه هرگاه در ماضی و مصدر حرف خا باشد در مستقبل و امر
و اسم فاعل برا بدل گردد مانند فروخت و فروختن میفروزد و بفروز
و فروزنده آید و دیگر سوخت و سوختن میسوزد و بسوزد و سوزنده
آید و دیگر آمیخت و آمیختن میامیزد و بیامیزد و آمیزنده آید و اما در فروخت
معنی سلات و فروختن خا بدل بشین شود چنانکه گوئی میفروشد
و بفروش و فروشنده آید که اسم فاعل است و این بسبب قرب مخرج است
یعنی نزدیکی دو حرف بیکدیگر در گفتن چون زا و شین که با خا قریب
المخرجند و همچنین دوخت و دوختن میدوشد و بدوش و دوشنده
گفتند بجهت فرق میان این دوختن که دوشیدن شیر است از گاو
و گوسفند و دوختن رخوت و غیره را با جامه و چیز دیگر و همچنین از
لفظ شناخت و شناختن بسین مهمله بدل کنند و میشناسد و بشناس
و شناسنده گویند بجهت ثقل و سنگینی اجتماع شین با زا و حرف خا با بدل
شود

شود مثل کوفت و کوفتن میکوبد و بکوب و کوبنده و خفت و خفتن میخوابد و بخواب
و خوابنده و روفت و روفتن میروبد و بروب و روبنده و امثال اینها
و اما در بافت و بافتن میبافد و بباف و بافنده گویند بسبب ثقل دو با
و در گفت و گفتن میگوید و بگوی و گوینده گفته‌اند بجهت مشابهت وا
با یا و در سفتن و سفت میسنبد و بسنب و سنبنده آمده و نون بر
خلاف متعارف زیاد شده و این سماعیست یعنی شنیده شده است و حرف
شین را بدل شود مثل انباشت و انباشتن میانبارد و بینبار و انبارنده
آید و انگاشت و انگاشتن می‌انگارد و بینگار و انگارنده و کاشت و کاشتن
میکارد و بکار و کارنده و اما افراشت و افراشتن می‌افرازد و بیفراز و
افرازنده آید بجهت آنکه بمعنی افراخت و افراختن است و در آنجا خا بزا بدل
میشود و سین مهمله بها بدل میشود مانند جست و جستن میجهد و بجهد
و جهنده آید و رست و رستن میرهد و برهد و رهنده آید و همچنین طور است
خواست و کاست و امثال اینها و اما جست و رست بضم اول بیا بدل شود

جهت رفع اشتباه با جهت و رست بفتح اول و همچنین در پیراست و پیراستن
نباید نوشت و سیما هما چنانکه گوئی پیراید و پیراید و پیراینده و در خاستن بمعنی
برخاستن نیز باید نوشت از برای رفع اشتباه با خواست بمعنی خواهش
کردن که در اینجا سین مهمله بدل بها میشود چون میخواهد و بخواهد و خواهنده
و نیز از این قبیل قاش است کاست و کاستن که میکاهد و بکاهد و کاهنده
که در اینجا هم سین مهمله بدل بها شده است و سین مهمله یعنی بی نقطه و باید
دانست که هر دو حرفی که جفت و ردیف هم‌اند و در صورت چون همند
آنکه نقطه دارد معجمه گویند و آنکه ندارد مهمله نامند پس سین مهمله است و شین
معجمه را مهمله است و زا معجمه و این چنین است دال و ذال و بعضی دیگر از
حروف چه پارسی باشند و چه عربی اسمی جداگانه دارد چنانکه گویند واو
معدوله که بعوض الف است چون خواب و خواهر و تای منقوطه و طای مؤلف
و بای موحده و ثای مثلثه و یای حطی و هاء هوز و مانند اینها اگرچه این
الفاظ غالباً عربیست ولکن در پارسی هم معمول و مصطلح است چه در گفتن

اسم بطوری

اسم بطوری که هست ناگزیر است که تغییر نشاید و اگر بشود خلاف رسم
و سلیقه است و این فصل بنا بود در انجام کتاب دوم نوشته شود ولی مناسبت
در این مورد ایراد افتاد الخیر فیما وقع **فصل** بدانکه در زبان پارسی افعال
بر دو قسم است مجرد و مزید فیه مجرد آنست که بر حروف آن چیزی زیاد نشده
باشد چون نوشت و رست و مزید فیه آنست که بر حروف آن چیزی زیاد
کنند بجهت افاده معنی دیگر چون نویسایید و رهایید و این باب سماعی است
که از هر مجردی مزید فیه ساخته نشود مثلاً نیست که بر وزن رست رهانید گشت
هم گویند نیز نشاید و فواید مزید فیه اگر خدا بخواهد بعد از این در نحو عرض
میشود و چون نوارد انکار در ضبط زبان پارسی و اطراف آن چنانکه باید
و شاید نشده معذور خواهد بود ای برادر بصیر ورت تا غایت اشتباهات
در این باب از اصحاب و غیرهم نشده و نرفته بود لهذا قلیلی که بعضی از اطیاب اولو
الالباب نگاشته بودند برداشتم و هم آنچه از خود داشتم نگاشتم **و اما**
آنچه در وسع خودم در ذهن آمد گفتم **فصل** در بیان تصریفات

اسم فاعل است وان نیز بر دو قسم است مفرد و مرکب اما مفرد را دو
صیغه است مفرد وجمع یعنی یکی و بسیار تا و بیشتر اینطور است
زیرا که دو تا او زنی در زبان پارسی نباشد پس گویند رونده
و روندکان و خفته و خفتکان و زننده و زنندکان و رفته
و رفتکان و علامت جمع در عقلا با الف و نون است ولکن کاف را آورده اند
بجهت حفظ کردن آخر اسم فاعل و بدل از ها و در اسم فاعل بجهت جمع
همان الف و نون است که در عقلا آورند مثل سخن گو و سخن گویان
و سخن سنج و سخن سنجان و اما در جمع غیر عقلا ها آورند مثل رونده ها و رو
زننده و زننده ها و لفظ ها بر عقلا نیز اطلاق میشود **فصل**
در تصریفات اسم مفعول و آن بر دو گونه است مفرد و مرکب و تصریف
هر دو بعینه تصریف اسم فاعل است پس گوئی رفته و رفتها خورده و
خورده ها بسته و بسته ها و زده شده و زده شدکان و خورده شده
و خورده شدکان و زده شده و زده شده ها و خورده شده و خورده شده ها

مرکب

فصل

فصل صفت مشبهه و اسم تفضیل و اسم زمان و مکان نیز
در مفرد و جمع مثل فاعل و مفعول میرود اما آیا نشد چنانکه گوئی نیکو و نیکوها
و بهتر و بهترها و خوابگاه و خوابگاهها و السلام خیر ختام **مقصد**
دویم در علم نحو فارسی است بدانکه علم نحو فارسی خیلی آسانتر است
از علم نحو عربیان و چنانکه عجمان محتاج بقواعد علم صرف و نحو در گفتگو نشدند
عربان هم محتاج نشدند آنها بطوری دیگر و اینها بطوری دیگر مگر اینکه زبان
عربی مبسوط تر و مضبوط تر و بعقل و سلیقه نزدیکتر است از بابت
اعراب و اعلال زیرا که عربان کلمات خود را غالبا اعراب میدهند و در زبان
پارسی اعراب نیست مگر در کلمه مضاف و موصوف که کسره میدهند و
میگویند اسب زید در خانه عمرو و زید دانا و دیگر اعرابی نیست و هم
چنین مذکر و مؤنثی نیست و برای مرد و زن علامتی ندارند که در گفتگو
از هم جدا باشند مگر در دو کلمه که آنهم ظاهرا پارسی نباشد و ترکی باشد و آن
خان و خانم و بیك و بیگم باشد بلی در اشاره فرقی نگذارند که بغیر عاقل آن گویند

و بعاقل او گویند و در جمع عقلا روندگان گویند و در غیر عقلا رونده‌ها گویند
مجملاً بجهت نبودن اعراب و یکسان بودن تثنیه و جمع و مذکر و مونث بسیاری
از مسائل نحو عربی در فارسی کم شده است و کم است مثلاً ان ناصبه در
عربی مرفوع را منصوب میکند علی بر سر کلامی که در میاید جزم میدهد
و اینها هیچ در زبان پارسی نیست مگر در کلمهٔ موصوف و مضاف که
ذکر شد پس سخن در اصل جوهر سخنان خواهد بود و بقدر میسور مسائل
نحو فارسی را بیان خواهد نمود و این مقصد را بر یک آغاز و سه بیان
قرار دادم بیانی در اسماء بیانی در افعال و بیانی در حروف **آغاز**
اول در کلماتیکه پیش از مراتب مذکوره بیان آنها لازم است و در آن
چند فصل است **فصل** بدانکه علم نحو علمی است بقوانین ادای
الفاظ در هر لغت که باشد و فایدهٔ آن حفظ زبان است از خطای در سخن
گفتن و موضوع آن کلمه و کلام است و کلمه لفظیست که موضوع بر معنی مفردی
باشد و او اسم و فعل و حرف است و کلام لفظی است که افاده نسبت کند میان

دو اسم یا اسم و فعل **فصل** بدانکه مبنای همه زبانها بر سه سخن است
اسم و فعل و حرف بجهت آنکه این موجودات که در دنیا موجودند از جماد و نبات
و حیوان و انسان و زمین و آسمان و صفات اینها همه نامی ضروری دارند
پس آن سخن که برای شناختن اینها وضع کرده اند او را اسم گویند مثل رستم
و اسب و لاله و سنگ و زمین و دانش و بخشش و امثال اینها و باز
چون فکر کردیم دیدیم که از این موجودات حرکاتی سر میزند و کارهائی
میکنند پس آن سخن که از برای آن کارها گذارده اند او را فعل میگویند مثل
گفت و دوید و روئید و افتاد و آرام گرفت و گردید و امثال اینها و بعضی
چیزها هست که رابطه میان اسم و فعل است یا نسبتی است یا اقترانی است
که نه ذات است و نه کار ذات پس کلماتیکه برای آنها وضع کرده اند آنها را حروف
گویند مانند در و بر و از و امثال اینها که بعد از این که خدا خواهد آید پس
بجهت آنکه آنچه در عالم هست از این سه شمار بیرون نیست سه بودن کلمات
حصر عقلی است نه استقرائی **فصل** اسم کلمه‌ایست که آن ذاتی یا صفتی

باشند مستثنی و جفت نباشد بیکی از زمان سه گونه که گذشته و حال و آینده
است و مخصوص است بندا و جمع و نسبت و تصغیر و مسند الیه و اضافه
ندا چون خسروا جمع چون رستمها و نسبت چون کرمانی و تصغیر چون بیمارک
و دخترک و مسند الیه چون احمد آمد و صمد ایستاد که تکیه و اسناد آمدن
و ایستادن را با صمد و صمد داده ایم و اضافه چون اسب رستم و فعل کلمه است
که معنی آن کاریست که مقترن باشد با حد ازمنه ثلثه مذکوره و مخصوص است
بنفی و نهی و تصاریف معروفه و حرف کلمه ایست که معنی آن مستقل بنفس خود
نیست و اقتران و جفت شدن بزمانی در آن ملحوظ نباشد و از خواص اسم
و فعل در آن عاری و ظاهر نشود **فصل** اسم اولا بر دو قسم است
یا اسم ذات است چون رستم یا اسم صفت است چون دانش و ثانیا یا صریح است
چون رستم و دانش یا کنایت است چون ش و ت و م در اسبش ما
ثالثا اسم یا اشارت است چون آن و این و ثالثا یا جامد است مثل رستم
یا مشتق است مثل دانا و آنچه بدان مانند چنانچه در کتاب صرف گذشت و رابعاً

یا معرفه است

یا معرفه است چون رستم یا نکره است چون مردی آمد و خامساً
یا علم شخصی است مثل رستم یا اسم جنس است مانند اسب
و یا علم جنس است مثل فلان و بهمان و سادساً یا مفرد است
چون رستم و یا مرکب است چون خداداد و سابعاً یا مفرد است
چون رستم و یا جمع است چون رستمها و ثامناً یا مرد است
یا زن و این در این زمانها معروف نیست و اصلش چنانکه گفته
شد پارسی نیست و هم مخصوص است بمرد و لفظ مانند خان و خانم
و بیک و بیکم **واما** فعل یا دال بر ماضی است و علامت آن
آنست که در آخر آن دال یا تا باشد چون زد و گشت و گاه باشد
که می بر سر آن آورند از برای افادهٔ استمرار یعنی همیشه بودن در
زمان گذشته یا افادهٔ اشتغال بآن کار میکند مثل من میرفتم و او را
میدیدم و او میگفت و من میشنیدم و گاه حرف با بر سر آن در آورند
از برای تاکید مثل بزد و بخورد و برفت و بگفت و یا فعل دال بر مستقبل است

ونشان آن دال است که در آخر سخن در آید چون رود و کند و گاه بجهت
تاکید کلمه می بر سر آن در آورند مانند میرو و بدو می آید و گاه برای زیادتی
تاکید یا زینت کلام بعد از حرف با در آورند و گویند می بروند و می خورند
و گاه باشد که می را بیندازند و با ابتهائی آورند و آن دلالت کند بر استقبال
در زمان ماضی مثل رفتم که او را ببینم و بگریم و بگنیم و گاه با را حذف
کنند و نون بجای آن آورند تا دلالت بر نفی و نیستی در زمان آینده
و در زمان گذشته کند چون نرفتم که دیگر او را نبینم و با او سخن نکنم
و جنگ نمایم یا دال بر طلب فعل باشد و نشان او بر هیکی از سایر حروف
زاید در ماضی و مستقبل است مثل گو یعنی بگو و رو یعنی برو و ده یعنی
بده و گاهی بجهت زیادتی تاکید و همیشگی لفظ می بر سرش در آورند مثل
میگو میرو و گاها از برای تاکید با بر سر آن در آورند مانند بگو و برو و آن
یا خاص تر است حاضر است مثل برو و بگو یا غایب است مثل برود و بگوید و یا
دال بر طلب ترک باشد مثل مرو و مگو و نشان آن میم باشد در ابتدا

ونون

و نون باشد در پنهان چون نرود و نگند و حرف و اقسام بسیار است
و هر چه فکر کنی باز پیدا و زیاد میشود و پایان ندارد اگر خدا خواست در
انجام و آخر نامه برخی از آنها بیاید **بیان اول** در عنوان افعال است
و آن را مقدم داشتیم بر اسم زیرا که فعل اشرف و مقدم بر اسم است چنانکه
خدا تعالی هم ابتدا بفعل کرد در وقت خلق کردن لفظ کن که اول ظهور خلقت
خلق عالم و عالمیان از اوست و فیض نخستین و فعل اولین خالق تعالی
بدو است که امر است و امر مقدم هم بر خلق است زیرا که خلق حادث
زمانی نیست و امر از حق است و دیگر آنکه تا خلق پیدا نشود و مسمای نباشد
اسمی پیدا نمیشود و اسم بی مسمی معقول نیست و در معنی است شاهد
این معنی حدیث نبوی است که اول ما خلق الله العقل یا القلم یا نوری هر چه باشد
جعل مسمی مقدم بر اسم او باشد بنا بر این بنده نیز اقتدا بان کردم و ابتدا
در بیان فعل نمودم و در آن چند فصل است **فصل اول** بدانکه فعل
بر دو قسم میشود لازم و متعدی اگر چه با اختلاف عبارت در نامه بیشتر در این

و ما با اشارت رفتن است ولی تکرار در این عبارت خالی از فایده و حسنی نیست

واما فعل لازم آنست که حاجت بغیر فاعل ندارد و مفعول نمیخواهد مانند نشست

و خوابید که همان کننده دارد که در او پنهان است با آنکه مثل نشستی که همان

ای خداوند فاعل و کننده آنست واما متعدی آنست که حاجت و نیاز بغیر

فاعل دارد و بدون مفعول کلام تمام نمیشود مثل کشت رستم اسفندیار را

پس رستم فاعل و اسفندیار مفعول است یعنی کشنده رستم است

و کشته شده اسفندیار و از فعل متعدی گاه یک مفعولی است چون زد

و کشت وگاه دو مفعولی است چون نمود رستم ماه را اگر رستم مفعول

اول است و ماه مفعول دویم است و در پارسی مفعول اول را با یاد کر

کنند از جهت کراهت و زشتی دو را که علامت مفعول است و هم بجهت

مشتبه نشدن مفعول اول بمفعول ثانی که اگر میگفتند نمود رستم را اسفندیار را

معلوم نشدی که بیننده کیست و دیده شده کی پس اگر گفتند نمود رستم

اسفندیار را پیداست که دیده شده اسفندیار است و اگر گفتند نمود

رستم را

رستم را باسفندیار دیده شده در این حال رستم است و جایز است

در پارسی تقدیم و پیشی مفعول دویم بر مفعول اول از جهت علم السامع

فصل وگاه باشد که پارسیان سخن مجرد را بگویند فیه نقل

و جابجای کنند پس اگر مجرد لازم باشد فعل متعدی بیک مفعول

شود و اگر متعدی باشد یعنی گردن از کننده بگذرد و بکرده شد

برسد دو مفعولی شود مثل آنکه نشست فعلی است لازم و چون

آنرا بوزن فیه نقل کنند گویند نشانید رستم را در اینجا نیاز

و احتیاج بیک مفعول پیدا شد و اگر اصل فعل متعدی باشد دو

مفعولی شود مثل آنکه گوئی خورد خورش را که متعدی است و چون

گوئی خورانید رستم طعام را نیز دو مفعولی شود و علامت مفعول

اول با است و نشان مفعول دوم را میباشد و دلیل مفعول اول

آنست که در باطن فاعل فعل باشد پس خورنده رستم است که مفعول

اول است و خورده شده طعام است که مفعول دوم است چنانکه

فعل

پایهٔ ای خود ایستاده باشد و در پارسی نیز مفعول لی هم شود و دو مفعول
آخر ابتدا و مبتدا و خبر بیان کنند مثل نمودم بتو که رستم رفته است
در اینجا رستم مبتدا و رفته خبر است و این جمله سخن در محل و بر جای
دو مفعول دیگر است و هر فعلی که معنی آن تمام نشود مگر بمفعول
و جملهٔ آن سر مفعولی باشد **فصل** و گاهی پارسیان در پایان
فعل کنش تشریف بیرون آورند تا دلالت کند بر آینده جامد یعنی
غیر منصرف چون رستم آمدی و نان خوردی و گروهی آمدندی
و نان خوردندی و چون این اثر بر آن مترتب است لایق شد که پس
از حروف شرط بیرون آید که استقبالی و آینده در آن ملحوظ است مثل
آنکه گوئی اگر آمدی مرا دیدی یا اگر می آمدی مرا میدیدی و گاه پس از
حرف تمنی در آید چون کاش آمدی و او را دیدی و یا بعد از حرف تکرار
و دوام بیرون آید چنانکه گوئی رستم هر روزه بجنگ رفتی و فتح کردی
و گاه یا را با می که دال است بر استمرار و پیوستگی و دائمی جمع کنند چون
می آمدی

می آمدند و می آمدندی که افادهٔ استمرار تأکید کند زیرا که می از حروف
تأکید و همیشه بودن و استقبال است **فصل** بدانکه پارسیان
مخصوص بلفظی که در زبان تازی نباشد و آن آنست که لفظی بنا
کنند که دلالت بر صرف فعل کند و دیگر هیچ جز ارادهٔ فاعل آن نکنند
و قصد کسی خاص از آن ننمایند و محض حدوث حدث یعنی پیدا شدن
چیزی از نو را از آن قصد و اراده نمایند و این را مفعول باشد مانند
آنکه گویند این کار را نتوان کرد و این راه را نمی شاید رفت و غرض
محض عدم امکان وقوع است و دیگر فاعل معینی از آن ملحوظ نبوده و
مقصود نیست و از این جهت تصریف و گردش سخن هم ندارد
و سایر صیغ و کلمه‌ها از آن مشتق نشود و بیرون نیاید و صورت
فعل صورت ماضی و مستقبل نباشد و لهذا حرف نفی بر سر آن در آورند
و گاه بدون هم گویند مانند چگونه این کار توان کرد و نون نفی نیز بر سر
هر دو در آید چون نتوان کرد و نتوان کرد و این فعل خاصهٔ پارسی

زبانان باشند ودیگر بعضی افعال هستند که عرب آنهارا افعال قلوب
گویند یعنی افعالی که ناشی از قلب میشود واز دل سر میزنند نه از اعضا
وجوارح وآنهارا افعال ظن ویقین نیز گویند یعنی افعالی که بمعنی
مظنه وگمان میباشند یا بمعنی علم ویقین وخاصیت ایشان باشد که
بر جمله اسمیه داخل شوند آنگاه حرف تفسیر برسر آن جمله در آید چون
گمان کردم وپنداشتم ودانستم ودیدم ویافتم وبرخوردم وامثال
اینها که اینها از جوارح واعضا نیستند وکلیتی هم دارند واینها برسر
جمله یعنی سخنانی چند در آیند چنانکه گمان کردم که تو دانائی جمله اسمیه
مبتدا وخبر است وگمان کردم از افعال قلوب است که برسر او در آمده و لفظ
تفسیر بر جمله نشست وجمله بجای دو مفعول فعل شد واین افعال در اثبات
ونفی همین اثر دارند چون گمان نکردم که تو دانائی وندانستم که تو جاهلی
وفهمیدم که تو برد باری ویافتم که تو استواری واما در جمله استفهامیه
که از پی این افعال والفاظ در آید باید آنرا تاویل وتقدیر بمبتدا وخبر کرد مثلا

دانستم

دانستم که کی دزد است که در اینجا سخن کی یا که استفهام است ولکن مراد
از آن استفهام نیست در حقیقت وچون در ظاهر استفهام است
مبتدا نشود ولی تقدیر وتاویل آنست که فلان کس که در دل
من است وبخاطر من است دزد است ولکن این طور بجهت
ابهام واخفا یعنی پوشیده وناپیدا میگوید ودر حقیقت
معنی آنست که جواب استفهام را دانسته ام که گویا سائلی
میگوید که دزد کیست تو میگوئی که دانستم دزد کیست
پس جمله کی دزد است در کلام نیست ومبتدا وخبر است
وبجای دو مفعول است

فصل

وبدانکه بعضی افعال
هستند که برسر جمله در آیند ومسند الیه را اسم خود کنند
ومسند را خبر خود نمایند واین افعال را ناقصه خوانند زیرا
که باسم تنها معنی آنها تمام نمیشود ومحتاج بخبر باشند بخلاف
افعال تامه که محتاج بخبر نباشند وآن افعال مانند بود وشد

وگردید وباز وهم وهست ونیست وهمیشه ونبود واسم وخبر
اینها لازم نیست که بترتیب جمله واقع شود بلکه هریك بر دیگری
سبقت گیرند مثل آنکه گوئی بود زید دانا یا دانا زید بود که در
هر حال بود از افعال ناقصه است و زید اسم و دانا خبر و قبل از دخول
بود در آنجا زید داناست مبتدا وخبر است پس چون بود در
آمد وگفتی بود زید دانا زید اسم شد و دانا خبر و همچنین
شد زید غنی وگردید زید فقیر وباز زید بخشید و هست
زید نجیب ونیست زید لئیم و هرگاه مبتدا مقدم بر افعال ناقصه
شود بر مبتدا بودن باقی ماند وضمیر آن افعال که راجع بمبتدا ست
اسم شود وخبر بر فعل مقدم شود وباز خبر فعل باشد مثل درستم
دانا بود وگاه باشد که اسم حذف شود مثل باز رفتی یعنی باز تو
رفتی و از جهت رهنمائی یاء رفتی که خطاب است از تو بی نیاز شدند
وگاه این افعال با امر استعمال شوند چنانکه گوئی تمام شد وجمع بود

درستم هست وصبح گردید واسفندیار نیست که این افعال بیان
واحتیاج بخبر ندارند وبهمان اسم اکتفا میکنند **فصل** دیگر افعال
مقاربه است مانند نزدیك بود ونزدیك است وسزاست وسزاوار است
وسزا بود وسزاوار بود وروا است وروا بود واین افعال چون
بر سر جمله در آیند مسند الیه را اسم خود کنند ومسند را خبر
خود وباید مسند فعل مستقبل باشد وحرف تفسیر بر سر
جمله در آید مثل آنکه گوئی نزدیك بود که زید کشته شود ونزدیکست
که زید دانا شود وگاه باشد اسم باشند پس این عمل نکنند
چنانکه اگر کسی پرسد که مکه دور است یا نزدیك گوئی نزدیك است
یا دور است یا حلهٔ خدا بر سر است وامثال ذلك **فصل**
ودیگر افعال مدح وذم است یعنی خوب بد وزشت وزیبا ونکو
ومثل اینها هرچه باشد وشرط در آنها آنست که فاعل آنها نکوه باشد
وبعد اسم معرفه ذکر شود که مدح یا ذم بر آن واقع شود مثل اینکه

گوئی خوب مردیست رستم و بد شجاعیست بهمن پس معلوم شد
شد که خوب و بد از افعال مدح و ذم است و دانستیم که فعل است
بجهت احتیاج آن بفاعل و مردی یا شجاعی فاعل است و در معنی خبر است
از برای اسم بعد و اسم بعد مبتدا است و مخصوص بمدح یا ذم است
و گاه اسم معرفه مقدم بر فعل شود چنانکه گوئی زید خوب مردیست
و عمرو بد کسیست و در این هنگام آن اسم مبتدا شود و خوب مردیست
خبر شود و باز مردی فاعل باشد برای خوب و ضمیری در اوست
که راجع بزید است که مخصوص بمدح باشد و گاه نکره مقدم شود
و خبر موصوف گردد و خوب صفت شود و معرفه مبتدا گردد
مثل مرد خوبیست زید و شخص بدیست عمرو و گاه هر دو مقدم
شوند مثل زید مرد خوبیست پس زید مبتدا و مرد خبر و موصوف
و خوبیست صفت مرد باشد و مخصوص بمدح است و ضمیر
در وی پنهانست و این افعال منصرف نباشند و گاه این افعال
صفت

صفت آیند و صفت مشبهه باشند و آن وقتی است که شروط
مذکوره در آن نباشد مثل آنکه کسی گوید رستم چون است
گوئی خوبست یا بد است یا زشت است یا زیبا و نیکو
و نظیر اینها **فصل** و دیگر از افعال فعل تعجب است و آن
فعلی است که بر سر آن حرف تعجب بیرون آید مثل چه نوشتم
و چه گفتم و گاه باشد که صفت مفعول مطلق بر فعل مقدم آید
مثل چه خوب نوشتم و چه بد گفتی و گاه باشد که بجای فعل
صفت واقع شود مانند چه نیکوست رستم و چه بد است
گشتاسب **فصل** و بسا باشد که فعل استعمال شود
و برای آن علتی ذکر کنند تا خاطر شنونده آرام گردد و در این هنگام
حرف تا که دلیل بر علت است بر سر علت در آورند چنانکه گوئی
آب بیاشام تا رفع عطش شود و زیاده مشام میاشام تا ناخوش
نشوی و رفتم تا رستم را ببینم و میرود تا بهمن را بگیرد و همچنین است

بیان ۲

مقدمه

سایر افعال مذکوره **بیان دویم** در اسماء است و در آن مقدمه
و چند فصل است **مقدمه** در اقسام اسم است بدانکه اسم
آنست که دلالت بر معنی مستقل بکند و ابناز و مقرون بیکی
از زمان سه گونه نباشد و شمار آن بسیار است و از جهات
عدیده بر آن تقسیمات وارد میآید و تفصیل آنها در اول
کتاب گذشت و در اینجا لختی از احکام او را باز ذکر کنیم و چون
در زبان پارسی اعراب نیست غالبا احکام نحو ضرور
نمیشود ولیکن احکام بجوهر کلمه و اصل سخن ضرور است
که گفته شود **فصل** یکی از مواقع استعمال اسم موقع فاعلیت است
که مسمای آن فاعل فعل باشد پس آن اسم همیشه باید بعد از فعل
در آید مثل انکه کشت رستم پس چنین اسمی که بعد از فعل باشد
آنرا فاعل آن فعل گویند پس کشت فعل است و رستم فاعل است
و فاعل گاه ظاهر باشد چون کشت رستم و گاه پنهان باشد چون

رستم

رستم کشت که در کشت ضمیری اندر است و پنهان که آنرا عربان
ضمیر غایب گویند و راجع است بسوی رستم و گاه باشد که فاعل آن از پی
اسم فاعل در آید مثل انکه گوئی برنده است شمشیر و کشنده است مار
که شمشیر و مار فاعلند برای برنده و کشنده بجهت انکه اسم فاعل
معنی فعل را در بر دارد و با شمشیر برنده است که در برنده ضمیری
پنهانست که بر میگردد بشمشیر و گاه از پی صفت مشبهه در آید
چون نیک است رستم که رستم فاعل است و رستم نیکوست که
ضمیری در نیکو پوشیده است که راجع بسوی رستم است و این بجهت آنست
که صفت مشبهه هم معنی فاعل را در بر دارد و باید فاعل مقدم بر مفعول
باشد اگر قرینه نباشد چنانکه کشت رستم اسفندیار را و رفت بسفر پس
باید رستم فاعل باشد و اسفندیار مفعول نباشد چرا که از علامت هر دو
خالیند و حق در فاعل تقدیم بر مفعول است مگر انکه علامت مفعول موجود
باشد آنوقت تقدیم و تاخیر جایز است مانند کشت رستم اسفندیار را

وکشت اسفندیار را رستم وگاه باشد که فعل را بینداز[ند] ولی فاعل مبتدا

شوده اند کسی پرسد که آمد گوئی زید یعنی آمد زید و در فارسی مبتدا

وخبر بیشتر از فعل وفاعل استعمال شود مثل انکه آمد زید کمتر استعمال

میشود وزید آمد بیشتر گفته میشود بلکه بیشتر رفت آمد زید گویند

فصل وگاه باشد که فاعل مذکور نشود ومفعول نایب آن شود

چنانکه گوئی کشته شد رستم ومعلوم است که کشنده دیگری است ومذکور

نیست ورستم مفعول است وبجای فاعل نشسته واگر فعل دو مفعول

باشد مفعول اول قایم مقام فاعل شود مثل نموده شد ماه بزید پس

نماینده حذف شد وماه که مفعول اول بود بجای او نشست **فصل**

یکی دیگر از جمله مواقع استعمال اسم مفعول است وباید که بعد از فعل فاعل

باشد وآن دو قسم است یا مفعول مطلق است وان مصدریست یا حاصل

مصدریست که پس از فعل در آید که از همان ماده باشد مثل پیراست

پیراستنی یا پیرایش ورفت رفتنی وروش این بیان برای نوع باشد مثل

نشست نشستن شاه وگفت گفتن خطیب یعنی مانند آنها و برای تاکید باشد

مثل زد زدنی وغالبا این نوع مفعول مطلق چون تاکید دارد محتاج

بتوصیف است مثل زد زدنی نیکو وخورد خوردنی کامل وبرای عدد

یا ذکر عدد آید مثل داد یک دادن وگفت دو گفتن ورفت سه رفتن

ویکی دیگر مفعول به است وآن اسمی است که فعل فاعل باو تعلق گرفته است

مثل کشت رستم اسفندیار را وگرفت رستم حال اورا وگاه مقدم

بر اصل فعل شود مثل انکه گوئی اسفندیار را رستم کشت وکشت

اسفندیار را رستم وگاه باشد راء که علامت مفعول است حذف

خواه مقدم بر فعل باشد ویا موخر مثل پول بگیر واسب بدوان وبدوان

اسب وبرو که حرف راء اسب ساقط شده وازین جمله انداختن شده است

وگاه فعل حذف شود مثل انکه کسی پرسد که را کشت رستم گوئی اسفندیار را

وگاه مفعول مضاف باشد پس اگر فعل یک مفعولی باشد یا دو مفعولی باشد

ولی مفعول مفعول ثانی باشد کلمه را پس از مضاف الیه آورند واگر مفعول

او را بشود یا بر سر مضاف در آورند مثل گرفت حال رستم را و غود بغلام رستم
ماه را **فصل** و یکی دیگر از مواقع استعمال اسم مبتدا و خبر است و مبتدا
کلمه ایست که مسند الیه واقع شود و سکوت بر آن نتوان کرد مثل رستم
شجاع است و رستم آمد که اسناد میدهد شجاعت و آمدن را برستم پس شجاعت
و آمدن مسند است و رستم مسند الیه است که نسبت شجاعت و آمدن
بسوی او شده است و اگر بر تنها بگوئی رستم را سکوت بر آن نتوان کرد
که کلام ناتمام است مگر آنکه کسی سؤال کند که کی آمد تو گوئی زید یعنی زید آمد
و حذف خبر کرده بقرینه سؤال سایل **واما** خبر آن اسمی است که آنرا
نسبت و اسناد بمبتدا دهند و کلام بآن تمام شود و هر یک را شروطی
میباشد و چون خبر را حرف نسبت علامت است مبتدا مقدم و مؤخر میتوانند
بشود و اشتباه واقع نشود چون شجاع است رستم و رستم شجاع است
و در خانه است اسفندیار و اسفندیار در خانه است و باید مبتدا معرفه
باشد یعنی معروف و شناخته شده و نکره یعنی شناخته نباشد مگر آنکه

فایده

فایده در نکره بودن آن قریب شود یا جامع باشد مثل آنکه مردی در خانه است
یا زنی در اطاق است مردی و زنی مبتدا و نکره است و در خانه است
و در اطاق است خبر و یا گوئی کسی داخل خانه شد و کسی بیرون
رفت و صدائی بر آمد و امثال اینها **واما** خبر لازم نیست که اسم
باشد بلکه روا باشد که جمله اسمیه یا فعلیه باشد چنانکه گوئی
رستم پدرش پیر بود که رستم مبتدا و پدرش مبتدای دوم
و پیر خبر آن و این جمله خبر مبتدای اول است و رستم کشت اسفندیار را
کشت فعل و فاعل و اسفندیار را مفعول و این جمله خبر رستم است و گاه
خبر در صدر یعنی در اول حرف ظرف در آید چون زید در خانه است
و آن محتاج است بفعل یا صفت محذوف که زید میباشد در خانه یا باشنده
در خانه است پس جمله باشد لازم نیست که مبتدا اسم صریح باشد و روا
که از کنایات و اشارات باشد مثل کی گوینده در است و کسیکه رفت
دانا بود و او کشت رستم را و آنجا آباد است و گاه مبتدا در کلام [illegible]

یا جز مثل کسی که ماه را دیده میگوید ماه یعنی این ماه است یا ماه است
هر دو احتمال میرود **فصل** بدانکه از جمله جاهای استعمال اسم
که اسم با جر واقع شود از برای بعض حروف مثل حروف مشبهه بفعل
که بعد بیاید چون کاش رستم میبود و هر آینه رستم داناست
و چون افعال ناقصه چنانکه گوئی زید دانا بود یا زید دانا شده
و بود زید مردی دانا **فصل** یکی دیگر از موارد استعمال اسم
منادا است چون شاها و رستما و والا شاه عادل که در فارسی
والا حرف ندا است و اینکه حال میگویند ای شاه ای عربی باشد
در پارسی و گاه حرف ندا بیفتد مانند آنکه گوئی فرزند تو گفتی و تو
رفتی **فصل** یکی دیگر از مواقع ایراد اسم اسم تحذیر است مثل
آنکه هرگاه شیری از دور بینی و رفیق تو نبیند گوئی شیر شیر یا آنکه
ماری از پشت سر رفیق تو آید گوئی مار مار و این اسم در حقیقت
متعلق است بفعل محذوف که پرهیز باشد یعنی دور باش و اندیشه کن

ازمار

از مار باش و بجهت آنکه گویا فرصت تطویل کلام نیست فعل را حذف
کنند و اکتفا بمحض اسم کنند **فصل** یکی دیگر از مواضع استعمال اسم
مفعول فیه است و آن ظرف باشد زمانی و را که علامت مفعول است
در آخرش در آورند و در حقیقت مفعول نیست ولی مفعول در آن
واقع شده مثل شبی را خوش رفتم نزد شاه و روزی را در نزد وزیر
بسر بردم و در مکان چیزی بخواطرم نرسد جز آنکه بگویم جائی را
در سرای امیر دیدم **فصل** دیگر از جاهای بکار بردن
اسم اسم حال است و آن لفظی است که هیئت فاعل را در هنگام فعل
یا هیئت مفعول را در هنگام وقوع فعل در آن بیان کند چون نشستم
خاموش و رستم را ایستاده زدم یعنی نشستم در حالتی که خاموش
بودم و زدم رستم را در حالتی که ایستاده بود و اگر مشتبه شود که
حال از فاعل است یا از مفعول ظاهر آنست که حال چسپیده بخود
باشد مثل رستم را ایستاده زدم حال از رستم است و رستم را زدم

ایستاده حال از فاعل است مگر آنکه قرینه باشد و گاه باشد که حال جمله باشد
ولی محتاج بواو حالیه باشد مثل آنکه رستم آمد و خود را آراسته بود
و بهمن رفت و نومید از زندگانی خود بود پس آن جمله که بعد از واو است
حال است از فاعل در این دو مثال و گاه باشد که از جمله حالیه فعل را یا صفت را
بیندازند مثل دست بر سر رفت و چشم براه نشست یعنی
دست بر سر زنده رفت و چشم براه انداخته نشست و زنده و انداخته
متعلق حروف رابطه است و محذوف است **فصل** دیگر از موارد
استعمال اسم تمیز است که برای رفع ابهام سابق آورند خواه عدد
باشد مثل بیست اشرفی که اشرفی تمیز است برای بیست یا در وزن باشد
مثل ده من روغن و میشود که بعد از لفظ چند در آید که بمعنی کم
مبهم است در عربی چون چند کس را دیدی و چند عدد را کشتی
یا حقیقی باشد مثل انگشتری نقره و کارد فولاد و این قسم را باضافه
بیان کنند و تمیز از ممیز پیش نگیرد **فصل** یکی دیگر از مقامات استعمال

اسم

اسم استثنا است و آن کلمه ایست که بعد از مگر و جز در آید و بیش
از حرف استثنا مستثنی منه است مثل همه آمدند مگر رستم و جز
بهمن و اگر مستثنی متعدد باشد بعطف بیان شود مانند
همه خواب کردند مگر رستم و بهمن و اسفندیار و گاه مستثنی منه
در لفظ نباشد مثل نوزده هزار مگر رستم و نسوخت مگر عمر و گاه
مستثنی از جنس مستثنی منه نباشد و این را بجهت نکته استعمال
کنند مثل آنکه گوئی از قافله کسی را ندیدیم مگر یابوی ایشان را
که میگریخت **فصل** دیگر مضاف و مضاف الیه است اما مضاف
آن اسمی است که آنرا نسبت باسمی دیگر دهند و مضاف الیه
آن اسمی است که بسوی آن نسبت دهند و آخر مضاف را
در این زمان و این زبان زیر دهند و مضاف را مقدم دارند
مانند غلام رستم و اسب بهمن و این در لغت این زمان شایع است
واما در لغات متقدمین و خارج شده این زبان و زمان پیش

و فصحای سابق مضاف الیه را مقدم میداشته اند و هنوز
هم چنین است چنانکه میگویند و میگفتند کیهان خدا و جهان
کدخدای و گیتی دارای و این زمان در القاب شایع است
که مضاف الیه را مقدم میدارند بجهة تخفیف و ثقل کسره
پس دیگر کسره نه دهند مانند کدخدا و ملک آرا **فصل**
یکی دیگر از جمله مواقع اسم صفت است و آن لفظی است که
پس از اسمی در آید آورند و آن اسم را کسره دهند مانند آنکه
گویند رستم دانا را دیدیم و بهمن احمق را ندیدیم و گاه صفت را
بر موصوف مقدم دارند مثل نیک مرد و تاریک شب و سیاه
چشم و سرخ گل و گاه موصوف را پیش از صفت گویند چون
چشم سیاه و گل سرخ که نشان مضاف که زیر است ظاهر
شود و از همین باب است نسبت مثل رستم طهرانی و بهمن
اصفهانی و اگر صفت جمله باشد حرف تفسیر میخواهد چون دیدم

مردیرا

مردیرا که بلندی بالا بود و دیدیم رستم را که مسکین است و گاه صفت را
برای متعلق موصوف آورند و باز حرف تفسیر میخواهد مانند
دیدیم مردیرا که جامهایش نیکو بود و غلامش خوش خدمت
بود که جامه و غلام متعلق بوصف کرده شده است که مرد
باشد و حرف تفسیر را میباشد که آشکار کنند سخن پنهان است
فصل دیگر از مواقع استعمال اسم عطف است و آن اسمی باشد
که بعد از واو عطف در آید مثل دیدم رستم و بهمن را و اگر عطف
بر ضمیر متصل کنند ضمیر منفصلی بجهت تاکید آورند مثل زدم
من و بهرام و گاه اکتفا بضمیمه کنند و لفظ او را خطا نویسند
که دلالت بر ضمیر کند مثل زید عمرو و هر دو آمدند و از جمله حروف
عطف الف است که بعد از معطوف علیه آید مثل تکاپو کنان آمد
و تکادو کنان رفت عمرو از نزد جمشید **فصل** دیگر
از جاهای استعمال اسم تاکید است و آن لفظی باشد مثل دیدم

زید را زید را و معنوی باشد و آنرا مقدم دارند و کسره
دهند بر سبیل اضافت مثل آنکه دیدم هم افسار را و کردیدم هم
ایران را یا موخر دارند مثل کشتم رستم و بهمن هر دو را و بستم
گشتاسب و لهراسب هر دو را بیک ریسمان و هرگاه تاکید
بخود آورند از برای ضمیر متصل در آن دو وجه است اعاده
منفصل و ترک اعادهٔ متصل مثل رفتم خودم بخانهٔ او و رفتم
من خودم بخانهٔ او **فصل** بدانکه در فارسی بدل متعارف
نیست مثل آنکه کسی نامی را غلط گفته باشد و تدارک کند
مثل آنکه میخواستی زید را بگوئی کشتم گفتی کشتم عمرو را زید را که
عمرو را بغلط گفته و زید را تدارک کرده **فصل** یکی دیگر
عطف بیان است و اگر بخواهی این را هم نوع بدل حساب کنی و بگوئی
بدل ظاهر از ضمیر جایز است مثل دیدم امین الدوله فرخ خان را
و شاه کشت رئیس الملک رستم خان را **فصل** و بعضی از اقسام

بود

بود که غیر صحیح بود و آنها اقسامی چند بود که در اینجا ذکر آنها لازم است
اول ضمیر است و آن بر دو قسم باشد متصل و منفصل و آنها شش
باشند ش و شان و ت و تان و م و مان چون غلامش و غلامشان و غلا
مت و غلامتان و غلامم و غلاممان و این ضمایر هرگاه از پی
اسم در آیند مضاف الیه شوند و این دلیل است که اینها اسما
باشند و گاه از عقب فعل در آیند و مفعول گردند مثل زدش
زدشان زدت زدتان و مثل دل از شیر بنی زدم یعنی زد مرا
پادشاه اسبم داد یعنی اسب بمن داد و این میم غیر میم متکلم است
که میگوئی رفتم زیرا که میم رفتم علامت کلمهٔ گوینده است نه ضمیر
و هم چنین نون و دال که ند باشد در جمع غایب و دی در مفرد
مخاطب و ید در جمع حاضر و یم در متکلم مع الغیر که اینها حروفند
و برای اثبات نسبت وضع شده اند و هم چنین علامت جمع و مفرد
و متکلم اند نه ضمیر و از این جهت با ظهر جمع شوند مثل زدند جماعت

واین هم بعینه مثل کشت وستم است بخلاف ضمایر کر غیبوان کفت
زدش زیدا زوشان جماعت را و میم در متکلم وحده دو روی
دارد یکی نشان فعل متکلم تنها و یکی ضمیر بودن واین علامات
در عقب هم نیز درآیند زیرا کر دال بر غایب و حاضر و جمع و مفرد
مثل انسانند وانسانی وانسانید وانسانم وانسانیم و برای مفرد
غایب است و علامت باشد وحرف نسبت باشد مثل زین مالا
ودر آخر فعل در نیاید واما ضمیر منفصل نیز شش باشد او و ایشان
تو و شما من و ما واینها اکر از عقب اسم درآیند مضاف الیه باشند
چون اسب او واسب ایشان واسب تو واسب شما واسب من و ما
وهرکاه بعد از فعل درآیند مفعول شوند مثل زد اورا وایشانرا
وزد تورا وشمارا وزد مرا و مارا واکر در مقام فاعل آیند تاکید
باشند چرا کر افعال بهیئت خود دلالت بر فاعل میکنند بسبب
وضع ولی بیارند از اشاره پس اکر اسمی مقدم شود ومسند الیه

وفعل

و فعل موخر کردد وضمیری بسوی آن اسم در افعال مسنود
باشد مثل رستم زد یعنی او و رستم و بهمن واسفندیار
رفتند یعنی آنها و نون وضمیر نیست ولی علامت فعل جمع غایب است
دال جمع
وضمیر اکر پس از اسم و فعل فقط متصل آید مثلا علامت و زدت
وکاه منفصل آرند مثل غلام تو و زد تورا واکر مقدم شود
یا فاصله در میان کلمه وضمیر باشد منفصل آرند مثل من
شجاع ترم از او و نزدیکترم و بدیدی مکرمرا وهرکاه دو ضمیر باشد
در دومی دو وجه جایز است متصل و منفصل مثل زدمو زد
مرا و میم زدم مخفف است مرا ست و مرا مخفف من را و میم
بجهت انکه حرف واحد شده حکم متصل دارد مثل زدت وزد
تورا واکر ضمیر ثالثی باشد باید منفصل آورند مثل دادمت آنرا
ودادیمت آنرا دوم از اقسام اسماء اشاره است مثل آن وآنان
وآنها واین واینان واینها وهمان وهمین واما انکه بعضی اورا

از اسماء اشاره شمرده اند اشتباه است بدلیل آنکه لفظ او موصوف
نشود و آن موصوف شود چنانکه گوئی آنکه عالم است چنین
گوید و نگوئی او که شاه است چنین است بلکه باید گفت آنکه
شاه است چنین است اما مثال آن زید است و این عمرست و آنان
علمایند و اینها کاسب اند و ایشان فقرا اند و اینها مسکین اند
و همان روز و همین دم و امروز و امشب که بمعنی این روز و این
شب است **سوم** اسماء موصول است و آن کلمه ایست که سخن
بآن مبهم ماند و تمام نشود مگر بصله و ضمیر عایدی و از لفظ کسی
و کسانی و چیزی و چیزهائی و آنکه و آنچه است و این الفاظ مبهم اند
و محتاج اند بصله که جمله باشد و مصدر بحرف تفسیر مثل کسیکه رفت
آمد و چیزی که خورد تمام شد و ضمیری در فعل هست که راجع
بموصول است و ربط جمله و موصول میدهد و هم چنین است
باقی اینها و در آنکه و آنچه حرف اشاره بجهت تاکید آورده اند و گاه

باشد

باشد که موصول افاده معنی شرط کند پس جزا طلبد مثل آنکه رفت
برفت و آنچه از تو رفت پس بگیر و گاه جمله صله اسمیه باشد مثل
دیدم آنکسی را که زنده است و آنچه را که تازه است **چهارم**
چه و که استفهامیه است مثل چه میخواهی و که را میجوئی **پنجم**
چند و چون است که چند از برای عدد است و کم مبهم است
و چون برای کیف مثل چند مرد را دیدم و زدم چند دشمن را
و دیدم که رستم چون شد و گاه برای استفهام آیند مثل چند کس را
دیدی و امروز چون و سخن بعد از چند تمیز است و کلمه چون
گاه برای تشبیه است چون رستم چون شیر است **فصل**
و بعضی از اسما باشند که اسماء اصوات اند و آنها بر چند جور اند
یا صدائیست که انسان برای تنبیه بهایم و چارپایان زند مثل هیخ برای
خوابانیدن شتر و چخ برای راندن سگ اگر چه این کلمه ترکی است
و هی برای طلب گوسفند و پیشت که برای آمدن و رفتن گربه است

و یا انسان با آن طور صدا کند طبعاً مثل اف و تف و پف و آخ و آه
و امثال ذلک و یا حکایت صوت جمادات باشد مثل شارشار آب
یا حکایت صوت حیوان باشد مثل غارغار کلاغ و عرعر خر و مثل
اینها **فصل** بدانکه علم اسمی است که برای تعیین معلومی
قرار داده شده باشد و نام او باشد بجهت دعوت و اسناد آن علم
یا مفرد است چون رستم یا مرکب است مثل خداداد و مسمی آن میشود
که شخصی باشد انسانی مثل زید که شخص معین معلومی است
و چنین نیست مثل سنگ و چوب و شتر و خر زیرا که اینها نام
شخص معینی نیست بلکه نام جنس است و میشود که نام جنس باشد
یعنی این نام را برای جنس گذارده اند که هر یک از افراد را بآن نام
میخوانند بطوریکه پنداری نام اوست مثل فلان و بهمان و این
اصطلاح در عرب واضح است ولی در فارسی چندان وضوحی
ندارد مگر این قدر که علم جنسی را توصیف کنند چنانکه علم و نام شخصی را

توصیف

توصیف کنند مثل آنکه فرق نگذاری میان آنکه زید آدم خوب بود و فلان
که آدم خوب بود و اراده کنی از فلان شخصی را و توصیف میکنی برای
او مثل توصیف شخصی و اما اسم جنس نیز چنین است چنانکه از جزء
یکی از نوع واحد را قصد میکنی و او را علم توصیف نمیکنی اما وصف او را
بطور جنس آوری که افاده کند مثل آنکه گوئی جنس خرما مثلاً از جنس
انگور بهتر است و از این قبیل اعلام بسیار باشد مثل آقا نعیم
و ملا احمد شمسعلی مثلاً اگر در هر بلدی اسمی را متعارف کرده اند
و بعضی اسماء موضوعه بوا زمنه و امکنه باشد مانند پیش و پس
و راست و چپ و نزد و گاه و ناگاه و کی و کجا و دم و هرگز و دی
و دوش وزی و سوی و شب و روز و سال و ماه و هر چه چون
آینده باشد و باز اسما بر دو قسم باشند یکی معرفه و آن اسمی است
که برای شخصی یا چیزی علی التعیین باشد و علامتش آنست که یا در آخر
او در نیاورند و دیگر نکره و آن اسمی است که برای شخصی یا چیزی لا علی التعیین

باشد که در آخر آن یا در آورند وگاه اسم جنس با مانند شخص شود
مثل غلام رستم واسب بهمن وگاه نکره بصفت تعیین کرد مثل
غلامی که سرش شکست واسبی که لنگ شد وبعضی از اسماء
اسماء اعداد باشند مثل یك ودو وسه وچهار تا آخر ودر همه
لغات مصطلح اینان است که عقود عدد ده باشد وگویا آن
ناشی از این باشد که خداوند ده انگشت برای انسان آفریده
پس تا ده اسم وضع کرده اند بعد برای هر عقدی اسمی از آن
اشتقاق کرده اند مگر بیست را در فارسی که اشتقاق
از دو نیست وصد که اشتقاق از ده نیست وهزار که اشتقاق
از صد نیست وباقی یا مشتقند مثل سی وچهل یا مرکبند
مثل دویست وسیصد وچهارصد وما بین عقود جمیعا مرکب اند
واعداد جمیعا محتاج بتمیزند مثل ده من وصد نفر وهزار روز
ومثل اینها وتمیزها مفرد باید باشند **فصل** بدانکه مذکر ومؤنث

در زبان

در زبان پارسی نباشد ودر این زمانها وکلمه در پارسی شایع است
وظاهر آن هم از ترکی جغطائی باشد مثل خانها وخانم وبیك وبیگم
وبدانکه اسم در زبان پارسی یا مفرد باشد یا جمع وتثنیه در زبان
پارسیان نیاید واما مفرد چون اسب وجمع چون اسبان که
الف ونون در آخر آن آورند وگاه با ها گویند چون اسبها وخرها
وخانهها وشهرها والف ونون مخصوص حیوان است وها اعم از
حیوان وغیر حیوان است چون شبان وروزان که نادرند وهرگاه — شاذ ح
در آخر کلمه ها باشد ها را بکاف پارسی بدل کنند مثل رفتگان وبستگان
وبندگان ودر غیر ذی روح یعنی چیزی که صاحب جان نباشد سخنها را
نیز از بند مثل لالها ونامها وجامها وغیره **فصل** بدانکه مصدر
یعنی سخن اصطلاحی اسمی است برای حدث وحاصل از فعل یعنی از نو پیدا
شدن چیزی که مانند فعل عمل نماید ولکن بمعمول خود اضافه شود وعلامت
آن آنست که در آخر آن یا دال ونون یا تا ونون باشد چنانکه در باب صرف

شنیدی چون زدن و کشتن و گاه هست که نون را حذف کنند مانند
انکه گوید رستم آمد و رفتن نداشت و این کار را نمیتوان کرد و این حرف را
نمیتوان گفت یعنی آمدن و رفتن و کردن و گفتن و گاهی لفظ یا را در
آخر کلمه در آورند بجهت مصدر مثل گلوبزی و سخن سنجی و سخن چینی و گا
گوی و امثال اینها و اما مثال عمل آن مثل گفتن رستم سخن را که در حقیقت
رستم فاعل اوست و مضاف الیه واقع شده و سخن را مفعول اوست
و مانند کشتن رستم بیژن را و گاه اضافه بمفعول شود مثل گفتن سخن بهتر
از خوردن طعام است و سخن و طعام مفعول اند و بیژن دست و طرز
حاصل مصدر را غیر عمل کند مثل روش زید و خواهش عمرو و کر زید
و عمرو فاعلند و بخشش زید بعمرو پول را که زید فاعل است و عمرو
مفعول اول و پول مفعول دوم است و گاه باشد که نون نفی بر سر مصدر
در آورند و دلالت بر نیست شدن حدث کند مثل نخوردن آب و سوار
نشدن و کار نکردن بهتر است **فصل** اسم فاعل لفظی است که دلالت

بر آن

که دلالت بر آن کسی باشد که آن عمل کند از او سر زده باشد مانند زننده
که اسم است برای عامل زدن یعنی آنکسی که زده است و علامت
آن نده باشد که در آخر کلمه در آید چون زننده و گوینده و این وزن
دلالت بر ذات فاعل کند بازمان حال یا استقبال و گاه فاعل
بنا کند که دال بر زمان ماضی باشد بخصوصه و این از خواص فارسیان است
و آنچنان باشد که های پس از وزن فعل ماضی بیرون آورند چنانکه
گوئی رستم رفته است و بیژن کشته است که در حقیقت مراد اثبات
صفت است برای فاعل و زمان گذشته پس رفته و رونده و خورنده
برای حال و استقبال است و چنانکه می بر سر فعل آورند که دلالت
بر استمرار صفت در زمان ماضی یا حال یا استقبال و ماضی کند مانند
انکه گوئی فلان قافله را دیده بود که میرفته اند و پدرم امامی را دیده بود
بار جمع اینها اسم فاعل در زمان ماضی است و اسم فاعل عمل فعل را
کند و فاعل و مفعول طلبد مثل رستم کشنده است بیژن را و خورنده

طعام را و ضمیری در صفت است که فاعل است و بهمن و طعام مفعول

اضافه فرع

و بسا انکه بمفعول شود چنانکه رستم کشندهٔ بهمن است و خورندهٔ طعام است

و بفاعل اضافه نشود و کاه باشد که در آخر اسم فاعل و مفعول

یائی در آورند پس اثبات معنی مصدری آن ماده را برای فاعل

یا مفعول کند مثل زنندکی و خورندکی و رفتکی و بستکی که بر خلاف

زده شدکی و خورده شدکی ها را از انها حذف کنند و کاف فارسی از عوض

آن در آورند بجهت حفظ سکون ها که در حال اول بود و اکر مبالغه خواهند

لفظ بسیار بر سر اسم فاعل در آورند مثل بسیار زننده است و بسیار

خورنده و کوینده است **فصل** بدانکه اسم مفعول اسمیست که

دلالت بر انکسی کند که حدث بر آن واقع شده و علامت آن شده است

که در عقب وزن فاعل ماضی بیرون آورند چنانکه کوئی زده شده

و خورده شده و کاه بجهت تخفیف شده را حذف کنند و بتر این بعینه نتهاست

که کلمه مفعولست مثل راه رفته و نان خورده و سخن کفته چاره ندارد

که معنی



که معنی آنجا رفته شده و کفته شده است و ماقبل ها در آنها مفتوح است

یعنی زبر دارد و این صیغه نیز عمل فعل مجهول را کند و نایب فاعل طلبد

پس راه رفته شده ضمیری در ان مستتر است که نایب فاعل است

بلی اکر فعل دو مفعولی باشد یک مفعول دیکر غیر نایب فاعل خواهش

و اقتضا کند مثل داده شدهٔ تو پول را ولی اینکونه سخن در فارسیان

معمول نه و معمول نیست اکرچه غلط نباشد و پارسیان همواره طالب

وضوح میباشند و کلام پیچیده و مغلق را نمی پسندند **فصل**

صفت مشبهه در فارسی دو جور است مشتق و جامد مشتق مثل

سخن کویان و روان و دوان و بینا و شنوا و مانند اینها و جامد چون

رشت و زیبا و نیک و بد و امثال اینها و این اسم هم فعل لازم کند و فاعل

طلب است مثل رستم سخن کویان است یعنی او و ضمیر در کویان نهانست

و این چنین است باقی مراتب مسطوره **فصل** دیکر اسم تفضیل است

و آن نیز بر دو کونه است مشتق و جامد و نشان آن لفظ تر باشد که

در پایان آن در آید و زیادتی را رساند در چیزی تازه که بس او را افزونی
باشد و اما مشتق چون زننده تر و ظلم شده تر و اما جامد مانند خوبتر
و بدتر و سرخ تر و سیاه تر و مانند اینها و مشتق این هم عمل فعل کند
مثل رستم زننده تر است بیژن را و اما رستم دلیرتر است ضمیر عمل نکرده
و سخن اینست که گاه برای ربط و نسبت است و گاه برای محض نسبت موصوف است
اما در مشتق اگر مراد تفضیل فاعل باشد ضمیر فاعل طلبد و اگر تفضیل
مفعول باشد نایب فاعل خواهد و اسم تفضیل بر دو قسم است یا منفصل
داخل در منفصل علیهم هست یا نیست اگر باشد بدون حرف ان
باید گفت مثل زید که بهترین گروه است و داناترین جماعتست و اگر
از ایشان نیست آن می خواهد چون رستم بهتر از ایرانیان است و بیژن
بهتر از تورانیان است و از این جور است رستم بهتر از بهمن است و اگر
منفصل علیهم را بلفظی گویند که شامل منفصل نشود باید حرف از آورد
مثل زید بهتر از برادران خود است و اگر بید را ایشان بکر باشد میتوان گفت

که زید

که زید بهتر از اولاد دیگر بکر است و دیگر ترکیب اسم تفضیل بسیار نیز
در فارسی نباشد ولی جمع بیشتر شود مثل بهتران و بهترها چون
سایر اسماء **فصل** دیگر از جمله اسماء اسماء افعالند که کلمه هستند
که بوضع دلالت بر معنی فعل کنند و فعل نباشند مثل هی یعنی بشتاب
و خ یعنی اجتناب کن که با اطفال گویند در نفرت دادن و باز داشتن از
چیزی او را و اینگونه الفاظ هم ضمیر در آنها پنهان است **بیان سوم**
در چگونگی حرف است و در آن مقدمه و چند فصل است **فصل اول**
بدانکه حرف کلمه ایست که نه معنی مستقلی دارد مانند اسم و فعل و نه خواص
آنها را دارد و ماده آن چند گونه است یکی ربط کلمات یعنی ربط اسمی با اسمی
یا اسمی بفعلی است و اینها را روابط نامند و کلمه بعد را مرتبط گویند و یکی
آنست که بر سر کلمه جمله در آید و یکی آنکه از برای تمامیت کلمه در آورند و اینگونه نیز
در زبان فارسی زیاد هست و بیش از حروف ربط در زبان تازی است
و هر دو را در اینجا بگوییم پس آن سه نوع است **اول** در حروف روابط

است و از خواص روابط که متعلق از فعل یا صفت ضرور دارند خواه
در لفظ باشند و خواه در محذوف مثل از خانه رفت که از متعلق رفت
باشد یا انکه کسی گوید از کجا آمدی گوئی از شهر متعلق از آمدم است
و آمدم محذوفست اما حروف روابط چند لفظ است از انجمله از است
و از برای ابتدای غایت باشد مثل رفتم از طهران تا کاشان و برای جدائی
آید ظاهراً چون گذشتم از طهران یا تقدیراً مثل رفتم از هوش و برای بودن
مثل رستم بهتر از بهمن است و بجهت مبدأ صدور فعل است مثل انکه دیدم
هلال را از روی بام یا وقوع یا محل وقوع فعل است مثل دیدم آهو را از دوربین
و بجهت مبدأ صدور مفعول باشد مثل بوی مشک از تو شنیدم و برای
تملیک آید مثل این مال از تست و برای تبعیض است مثل از این پولها برداشتم
یعنی بعض را برداشتم و بمعنی با آید مثل سرش را از خنجر برید یعنی بخنجر برید و برای
تبیین است مثل بیست عدد از پولها را برداشت و برای جنس است مثل از زمان
دنیا چیزی ندارم و برای بدل است مثل از دنیا باخرت قناعت کرد و از حالی بحالی
شد

شد و بجهت تعلیل مثل از اغا که هر کسی عرض کرد من هم عرضی کردم یعنی باین
سبب و باین علت عرض کردم و این از بجای چون است و گاه الف آن
حذف شود مثل ز آن جهت یکی دیگر از حروف روابط تا میباشد
و تا از برای انتهای غایت است مثل رفتم از طهران تا کاشان و بجهت
تعلیل آید مثل مؤمن شدم تا خدا مرا بیامرزد و گاه برای ابتدا آید مثل
تا خود را شناخته‌ام نماز کرده ام یعنی از اول وقتیکه خود را شناخته‌ام

دیگر در باشد که برای ظرفیت است ظاهراً مثل رستم در خانه است
یا تقدیراً مثل در مسئله نظر کردم و در کار تو مشغولم و با برای الصاق یعنی
چسپیدنست حقیقت چون حالی با او دیدم و تقدیراً مثل با او گفتم و با
گذشتم و برای قسم است مثل بخدا و بجان تو و برای استعانت مثل با شمشیر
زد و بسوزن دوخت و بنیشگر گرفت و بمعنی در آید مثل بهر کوش یعنی در
هر کوش و بمعنی با مثل بباد آمدند و بباد رفتند و برای مقابله مثل
بپول خریدم و برای سببیت است مثل بگناهی که کردند خدا عذاب کرد ایشان را

وبرای تبعیض آید مثل روغن بر تن خود بمال و یا از برای اجتماع است
مثل زید یا عمرو آمدند و از برای تبلیغ آید مثل من راز دل با تو بگویم و بمعنی
مصاحبت آید مثل با حکما کار باید کرد و بمعنی آلت آید مثل با اره ببر
و با سوزن بدوز و دیگر لفظ برای جدا باشد و این کلمه برای اختصاص است
مثل شمشیر برای زدن است و بجهت ملکیت مثل این مال برای زید است
و در فارسی ملکیت را بیشتر با اضافه گویند چون این رخش رستم است
و بجهت عاقبت آید مانند ما برای مردن خلق شده ایم و بجهت علت آید
مثل این حرفرا برای این زدم که تو چنین گفتی و بجهت اقتران آید مثل
تربیت برای طفل نیک است و نصیحت برای مؤمن نافع است و حرف
و حرف را برای اختصاص است مثل حمد خدا را است و سپاس
نبی را و بمعنی اقتران آید مثل بنده مؤمن را خوب است یعنی برای مؤمن
و تادیب طفل را نیک است یعنی برای طفل و بر برای استعلا است
چنانکه گوئی بر بام شد و بر درخت رفت و بجهت تاکید آید مثل بر جست

وبرخورد

و بر خورد و اما بر دوم بمعنی بار درخت است و اما حروف غیر روابط
که حاجت بمتعلق ندارد بسیار است از انجمله مانند که برای تشبیه است
مثل زید مانند عمرو است یعنی شبیه است زید بعمرو و گاه اسم باشد
مثل زید مانند است و لفظ مگر برای استثنا است مثل همه آمدند
مگر رستم و واو برای عطف است مثل آمد رستم و جمشید و گاه
بضم تنها یعنی پیش لفظا اکتفا کنند و خطا واو را بنویسند چون
رستم و بیژن هر دو آمدند و سخن پس نیز برای عطف است مثل رستم
آمد پس بیژن آمد و پس برای تفریع نیز آید مثل انکه کسی گوید این
خوب است گوئی پس آن بد نیست و یا از برای تخییر است مانند انکه
این را بخواهی یا آنرا و گاه یا از برای تردید است مثل انکه رستم را
ببینم یا بیژن را و نیز از حروف عاطفه تواند بود مثل نه ایستاده ام نه
نشسته ام و شجاع نه ترسنده و نیز از حروف نفی تواند بود و جمله
بعد آن معتبر باشند چنانکه گویند رستم آمد گوئی نه نیامد و یا ظرف

مقدّر است چون محتاج بمتعلّق است مانند انکه کویند رستم در خانه ست
کوئی نه یعنی در خانه نیست وهان وهلا والا وهو از برای تنبیه است
چنانکه کوئی هان وقت نماز است وهلا هنکام جدال است والا
تنبیه بطعنه زدنست وهو بفتح اولست ولکن در این زمانها نفخ
اول این کویند مثل هو وآری حرف ایجاب وتصدیق باشد مثل انکه
کویند فلان آمد تو کوئی آری وکه حرف تفسیر است که تفسیر اجمال سابق
باز پس دهد تحقیقا مثل فلان کفت که بیا لفظ که بیان تفسیر وبیان کفته
میکند وکاف که مخفف که را ز باشد وکاه بجهت ربط کلام وجمله آید چون
شعر بادای که ز فراق تو چشم امیدوار چون کوشه دوزه بر ابد اکراست
شاهد بر که ز باشد که مخفف که را است ونیز دلالت بر سبب وجهت
کند چون آمدم که ز تو تماشای یکی بوسه کنم **نوع دویم** در بیان حروفیست
که شرط است در انجا که بر سر جمله در آیند واز انجمله است هر آینه که بمعنی
بیقین ظاهر وروشن است که در عربی ان وان را کویند وملاها حال

تفسیر

تفسیر ان وان را میکویند بدرستیکه چنین لفظی در پارسی مصطلح
نیست وهر آینه را بمعنی لام در عربی قرار داده اند ومنافاتی
ندارد که معنی هر دو باشد وکویا وکاش وکاشکی واینها بر سر
جمله در آیند ودو جزو جمله را اسم وخبر کنند مثل هر آینه رستم
رفت این هر آینه تحقیق است ورستم اسم است ورفت خبر است
وکویا همه شیر هست درنده که کویا حرف تشبیه است وهمه اسم
کویا دشیر هست خبر ودرنده صفت شیر هست وکاش رستم
آمدی کاش حرف تمنی وترجی است ورستم اسم آنست وآمدی
خبر آنست وممکن است تقدم اسم این حروف بر آنها واکر حرف شرط است
وبر سر جمله اسمیه وفعلیه در آید واقتضای جزا کند مثل اکر رستم
آمد او را بکیر اکر حرف شرط ورستم مبتدا است وآمد خبر وجمله شرطیه است
واو را بکیر مفعول وفعل وفاعل است وجمله جزای جمله شرطیه است
ودر جمله شرطیه فعل ماضی رواست واما در جزا ماضی نشاید وایا

حرف استفهام است وگاه باشد که بر سر مفرد داخل شود مثل آنکه گوئی
در خانه آیا زید است یا عمرو و این خانه آیا مال کیست وگاه بر سر جمله
درآید خواه اسمیه باشد مثل آیا رستم آمد و یا فعلیه باشد چون
آیا کشت بهمن را وکه و چه نیز از حروف استفهامند وکه از برای
عقلاست و چه برای غیر عقلاست چنانکه گوئی که آمد و چه گفت
وگاه برای تعلیل باشند مثل زید رفت که شجاع بود و عمرو نرفت چه
مترسید وکی وگی نیز برای استفهامند واما کی از برای وقت است
کی آمدی یعنی چه وقت آمدی و چه وقت رفتی و کی میروی و اما
گی مثل گی آمد و گی رفت و طالب جمله است و کجا استفهام در مکان است
و او نیز طالب جمله است مانند کجا بودی و کجا میروی وگاه باشد
که بر سر مفرد درآید مثل کجاست زید و کی وقت است و بسا و بسی
برای تکثیر بر سر جمله درآیند چون بسا روزگار باید خراست
که خر حرف تفسیر برای حاصل آمدن و شود است از افعال ناقصه ضمیری

گی جم

درآد

در آن مشترک است که اسم است و بهتر جز آن و اسم تفضیل است و این
مفضل علیه است و از حروف رابطه است و این اسم اشاره و مرتبط است
و از این متعلق بهتر است و چرا حرف سؤال از علت است و بر سر جمله
درآید مثل چرا رستم آمد و چرا بهمن رفت پس چرا حرف سوال علت است
و رستم مبتدا و آمد فعل و فاعل خبر و چرا متعلق با آمد است وگاه جمله را
بجهت قرینه سابقه حذف کنند مثل آنکه گویند تو میکنی گوئی چرا یعنی
چرا میکنم زیراکه چرا استفهام انکار است و زیرا بجهت تعلیل است و بر سر
جمله درآید گوئی آمدم زیراکه تو طلبیدی یعنی از این جهت و از برای آن
و که حرف تفسیر است که بر سر جمله درآید و تفسیر علت را کرده و برای
نیز بر سر جمله درآید هرگاه بمعنی تعلیل باشد چنانکه گوئی چرا خوردی
گوئی برای آنکه گرسنه بودم و چون بجهت تعلیل است و بر سر جمله درآید
مثل آنکه گوئی چونکه تو آمدی رفتم و چونکه تو گفتی بده دادم وگاه بمعنی
وقت باشد مثل هرگاه اسم چون بیائی تورا بزنم یعنی وقتیکه بیائی وگاهی

نون را بجهت تخفیف بیندازند مثل میخواستم چو بیائی بگویم وگاه برای
تشبیه آید مثل رستم چون شیر است و چو شیر است وگاه بجهت استفهام
آید مثل چون آمدی و حال تو چون است و در اینوقت اسم باشد **نوع**
سوم حروفیست که ملحق بکلمه شود از برای تمامیت معنیهای آن برخی
افاده معنی خداوندی کند مانند مند و کار و ور مثل خردمند
و خدمتکار و هنرور وگاه واو را ساکن کنند چون رنجور و دستور
و گنجور که گنج ور و دست ور و رنج ور میباشد یعنی خداوند
و صاحب گنج و رنج و دست که بمعنی مسند وزارت است
و بعضی افاده برای دابلوقی و بسیاری کند مانند بار و زار و سار
و ستان و لاخ و گون و لان و شن چون دریابار و گلزار و شاخسار
و گلستان و سنگلاخ و دیولاخ و گلگون و غلالان و گلشن
و بعضی برای تشبیه باشند مانند سا و وار و سان و سار
و فش و وش و دیس و وین و وان و ون چون شیرآسا و پلنگ

سان و خواجه وار و شیردیس و شاه فش و ماه وش و خاکسار
و جامروین و ترنج وش و پهلوان و پلون یعنی پیل مانند
که مراد مرز و بوم زراعتست و بعضی دلالت بر فاعلیت کنند
مثل گر و دار و وان و ده چون کارگر و خریدار و روان و خزان و زننده
و کشنده و بعضی حروف تصغیرند مثل ک و ره و چه چون دیبک
و دخترک و باروره و پسره و باغچه و طاقچه و هرچه بدین وزن باشد
و برخی حرف نسبتند مثل ی و ه و ین چون بغدادی و یکساله
و پشمینه و سینه و زرین و آهنین و سیمین و بعضی برای عاقبت
باشند مثل وار و ور چون بزرگوار و مزدور و وار بمعنی مقدار نیز
آمده چون جامه وار و برخی حروف برای محافظت میباشند مثل بان
و وان و دار چون باغبان و شتروان و کفشدار و بعضی برای اضافند
چون ناک و گین مثل غمناک و غمگین و بعضی برای رنگ باشند
مثل فام و وام و گون و گونه و چرده و چهره چون نیلفام و قیرفام

وکل وام وکندم کون وکلکونه وبسیرچرده وسیاه چرتر وبعضی حروف
حاصل مصدر ند مثلا آر وشین وکی مثلا ار در رفتار وشین در
روش که بمعنی رفتن است وکی در زنندکی وخورندکی که افادهٔ
حاصل مصدر میکند وقس علی هذا وچون در آخر فاعل یا مفعول
در آید اثبات مصدر برای فاعل یا مفعول کند والا مصدر نیست
مانند زنندکی وخورندکی وحرف ظرف دان است مثل نمکدان
وبعضی حروف زایده است که بجهت قوت معنی یا تاکید در آورند
مثل باء در بکفت وهمی بکوید وبکو ودامن بکیر برزد ودستش بخضاب
اند است یکی دیکر بر است که زاید است چون برخواند وبرخوان
ودیکر فرا است چون فراخواند وفراپیش آمد یکی دیکر مر است چون
مر او را کفتم یکی دیکر هیچ است چنانکه آزری کوید تا هیچ در فتیلهٔ خورشید
روغن است دیکر همی باشد مانند همی کفتم وهمی شنید وهی کلمه است که
دلالت بر همیشکی کند اکر بر سر ماضی یا مستقبل یا امر در آید مثل میکفت

ومیرود

ومیرود ومیکوید ودیکر لفظ فرو باشد چون فرو خواند وکاه بضرورت
شعر الف زاید بر سر کلام در آید چون **نظم** ابر کتف پیغمبر پاک رای
خدا دست سود و خداوند پای **انجام نامه** در ذکر حروف مفرده است
که بکلمات ملحق شوند وافاده معانی کنند مثلا الف بر دو قسم است یکی آنکه
در اول کلمات در آید ودوم آنکه در حشو اول واقع شود اما آنکه در اول
کلمات در آید بر دو قسم است اصلی ووصلی اما اصلی آن هم بر دو قسم است
جایز الحذف مثل اشتر وشتر واشکم وشکم وغیر جایز الحذف مثل اندام وانجام
ووصلی بجهت ضرورت شعر آورند مثل آلب داد واما آنکه در حشو اول آید چند
قسم است یکی آنکه در ما قبل آخر افعال در آید بجهت دعا مانند خدا رحمت کناد
دوم آنکه بجهت تاکید صفت آید چون ستمکار که تاکید ستمکر است سوم بجهت
افادهٔ تکرار آید چون خنداخند کفت وکشاکش برد وپیشاپیش رفت
وسراسر دوید واما سراسر پای بدل ابر اسر شده است چهارم بمعنی عطف است
چون تکاپو کنان آمد وتکادوکنان رفت یعنی تک وپو وتک ودو که پو و دو

عطف بر تلک شده اند و بجای واو عاطفه الف بدل شده است و اما آنکه
در آخر آید چند معنی دارد اول الف ندا مثل شها و مها دوم الف اخبار
بواقع است مثل خوشا حال تو و بدا بروز من و بسا عمری که تلف کرد سوم
الف دعاست مثل دشمنت فانی بادا و چشمت روشن باشد چهارم در
صفت مشبهه بمعنی فاعل آید مثل دانا و گویا و بینا پنجم الف اطلاق است باصطلاح
شعرا مثل نظم خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا ∴ یک نکته گویمت بشنو
رایگانیا ∴ و ششم بمعنی جهت است مثل فراخای حوض و پهنای باغچه یعنی جهت
فراخی و جهت پهنی هفتم الف تعظیم است مثل شفیعا و صدرا و بای ابجد
مفتوح در بجای باء مکسوره عربی است مثل کن ستم عزیزی و بعضی فارسیان
این با را هم مکسوره خوانند و اما باء مکسوره یکی باء امر است مثل بخور و بگو
و بجواب و یکی برای تاکید است چون بگفت و بگوید و بمعنی در و بر نیز آید
مثل دامن بکر بر زد و بخانه اندر آمد و یکی برای قسم است مثل بخدا و بجان تو
و تاء قرشت در آخر کلمه ضمیر مخاطب است مثل آمدنت و جمع آن بالف و نون است
مثل

مثل آمدنتان و مثل غلامت و غلامتان و دال ابجد در آخر کلمه امر غایب در آید
مثل باید بود و بکند و شین قرشت در آخر کلمه افادهٔ حاصل مصدر کند
مثل خورش و روش و ضمیر غایب باشد مثل آمدنش و جمع آن بالف و نون است
مثل آمدنشان و کاف تازی اگر در آخر کلمه برای تصغیر است مانند دخترک و میم ساکنه
در آخر ضمیر متکلم باشد مثل رفتم و مخفف مرا مثل اسبم داد و نون مفتوح در
اول فعل ماضی بمعنی نفی و نیستی باشد مثل نگفت و نگوید و گاه بمعنی نهی
آید مثل نرو و لیکن این نون بجای میم است که بمعنی مرو باشد و این درست
تر است و واو چند قسم است یکی واوی که از برای دلالت بر ضمه سابقه
آورند مثل رو و تو و چو و خود دویم واو اشباع ضمه است مثل خواب و خوش
سوم واو مفتوح بضمه عاطفه است مثل زید و عمرو و زد و خورد چهارم واو
مجهول است مثل لوک و توشک و بوق که بجهت اشباع ضمه سابق است
و این واو را پیشینیان خیلی کلفت و سخت میگفتند اند یکی واو معروف است
مثل روز و سوز و مور و عور و این دو واو معروف و مجهول در زمان

وزبان مادر گفتن فرق وتفاوتی ندارد والحاق واو زبردار واو عطف است که در
میان دو کلمه یا بیشتر درمیآید وربط میدهد ومرتبت میسازد سخنان بعد را
بسخن اول مثل رفت وآمد ودید ورسید وبُرد وخورد ومُرد یکی دیگر واو
زایده است چون من گفتم ویا تو گفتی و واو ساکن برای کوچک است چون پسرک
ودخترک دیگر واو سوگند است چون والله وامّا هاء هوز هر چند جور است
یکی اصلی مثل سیه و زره واین هاء از برای کوچک زبردار و در اضافه و نسبت دادن
بکسی زیردار شود اول چون سپاهان دومین چون زره من و دیگر هاء تشبیه است
مثل دندانه ودهنه وریحانه یعنی دندان مانند ودهن مانند وریحان مانند
دیگر برای نسبت است مثل یکساله ودوماهه ویکشبه ویکی برای زبر حرف
پیشی است چون رفته وگفته وچون لاله وخانه ودر جمع اینها افتاده شود
مثل لالها وخانها ودر حال اضافه وتوصیف بهمزه گفته شود چون خانهٔ من وخانهٔ
جناب عالی ودر تصغیر بکاف بدل شود چون خانگک وجامگک وهنگام پیوستن
بسخن دیگر بکاف ویاء حاصل مصدر که اسم مصدر نیز گویند شود چون افسردگی

و پژمردگی

و پژمردگی که از افسردن و پژمردن است و یای حطّی نیز بر چند قسم است یکی نسبت است
چون هندی و چینی یکی ضمیر مخاطب است چون رفتی و گفتی که جمع آن بدل است
چون رفتید و گفتید دیگر یای اتصاف است مثل نشستم مرد خوبی است و همین
مرد بدی است و یکی یای لیاقت است مثل این غذا خوردنی است واین لباس
پوشیدنی تو و دیگری یاء استعداد است مثل دیشب تا دیدم آمدنی
بود و بهمین رفتنی بود و دیگر یای تنکیر است مثل دزدی بقافله زد و یکی یای
مصدری است چون گل ریزی و سخن چینی و یکی یای حاصل مصدر است مثل
کردار وگفتار وآشفتگی وزندگی و دیگر یای استعمال است در زمان
ماضی مثل هر روزه جمع شدندی و اورا زدندی این است آنچه بعجالت را در
بادی نظر بنظر احقر رسیده که بعضی را در کتب لغت در فن صرف و نحو
دیده ام و بطور اجمال واختصار نیز یکی دو نامه که بقواعد ترکی و پارسی
بود بدست افتاد از آنها نیز هر چه در کار بود اخذ نمود و ضمنا تصرفاتیکه بخاطر

از قوه بفعل آورد و ختم سخن کرد ملتمس است که اگر بعضی از استادان و صاحبان

فهم در این فنون مسایل دیگر بخاطرشان آید با عنت و سمینی در وضع آغاز

تا انجام نامه دریابند عیبی بر من نگیرند زیرا که کتابی از سابقین در اینباب

ندیدم و نشنیدم و روز بروز هم زیاد شود پس ایشان بر اینها زیاد کنند

و در مسایل آنها بیفزایند و خطائی اگر رفته عفو نمایند که فنون علوم بمرور

و دهور و تدریج زمان محکم و مضبوط و دعیب و مبسوط شده است والله

المستعان و رجائی منه الغفران   قد تمت هذه النسخه علی ید اقل عباد الله

محمد جعفر بن مرحوم المیرزا احمد العمید حسب الفرمایش مولی المعظم آقاء المکرم

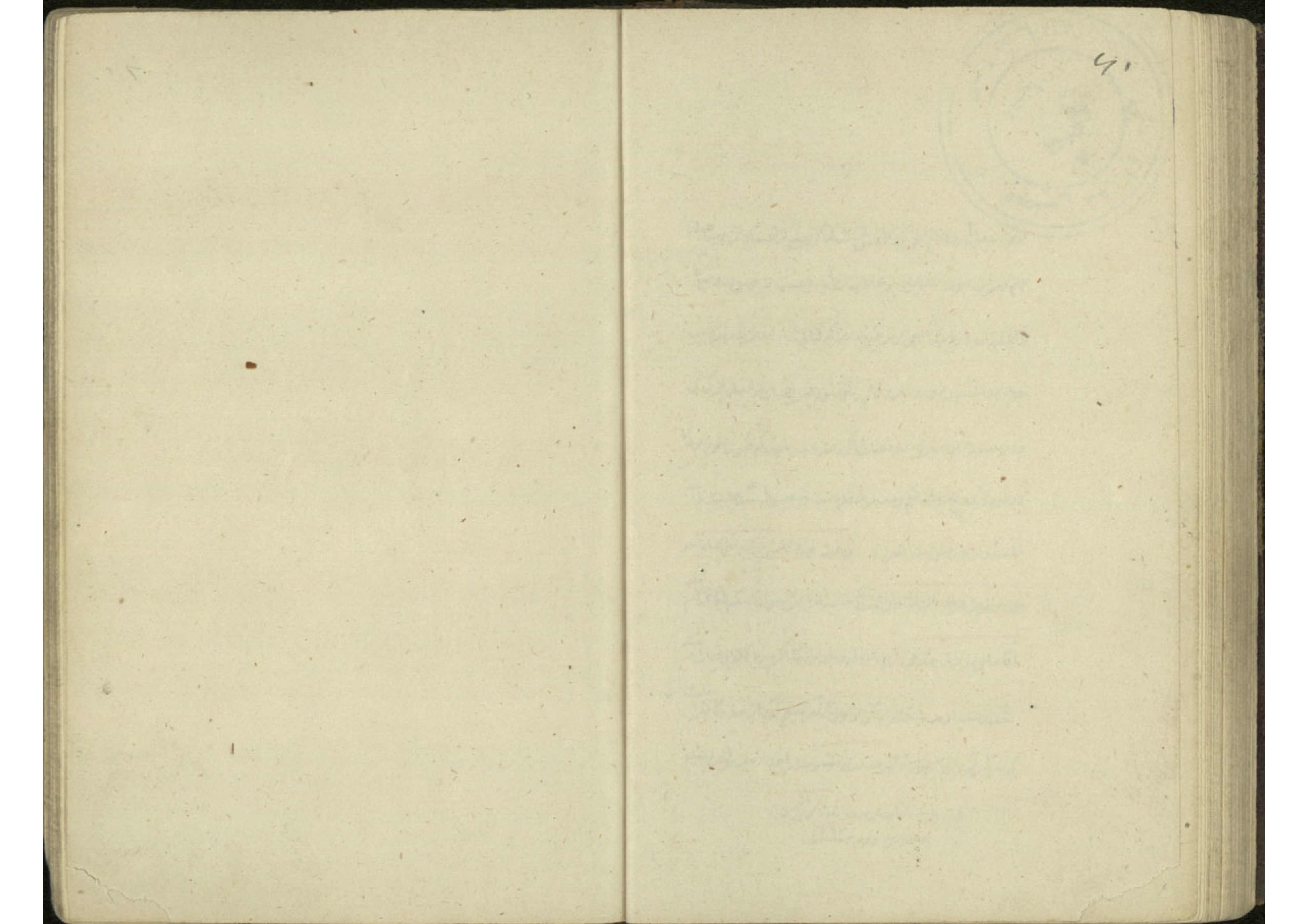
آقا حاجی میرزا محمد هادی زید فضله و بذله العالی اگرچه با کمال پریشانی نوشته

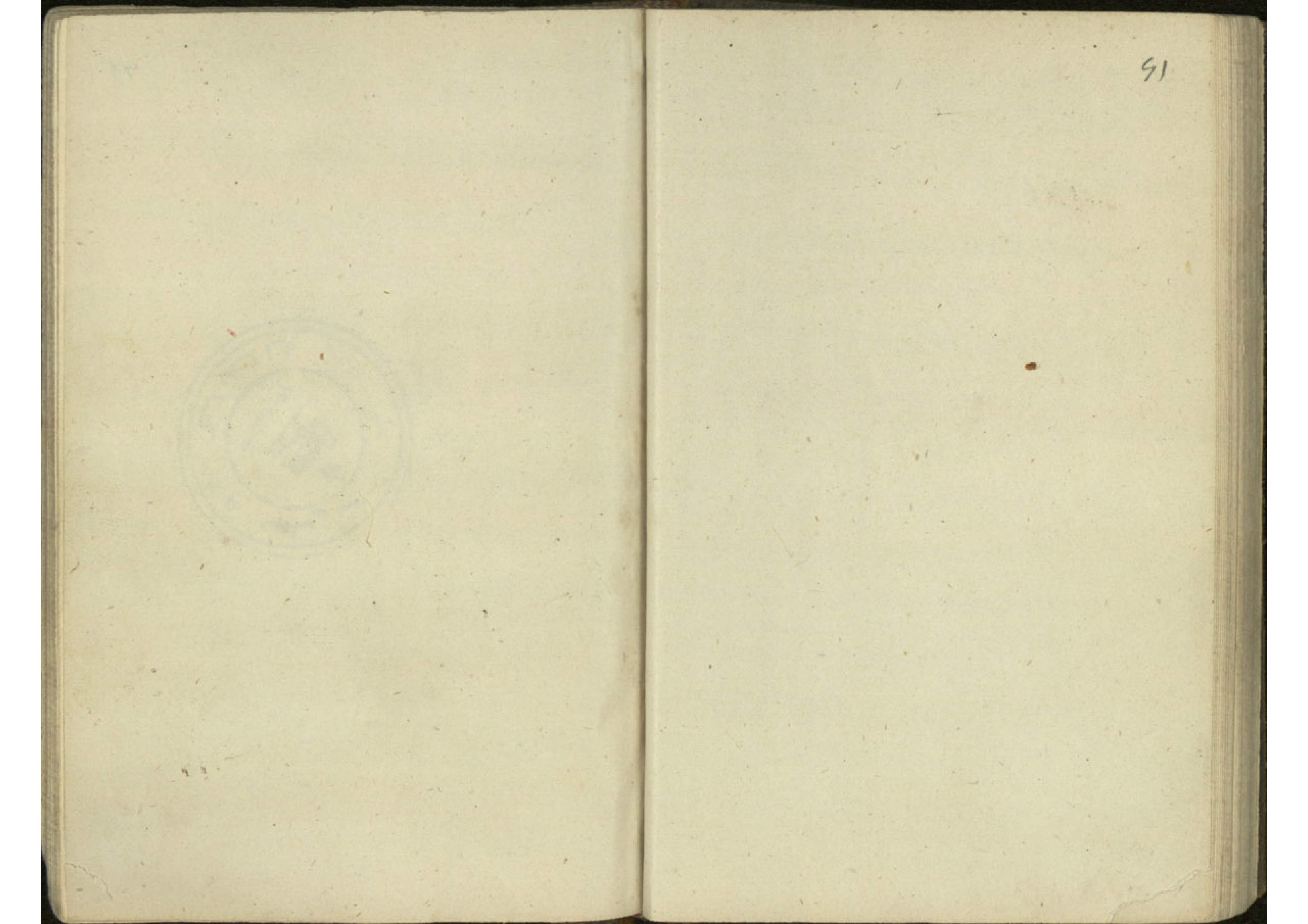
شد و بسیار بد نوشته ام لکن از اول تا باخر چنین آمده از خط و کاغذ است

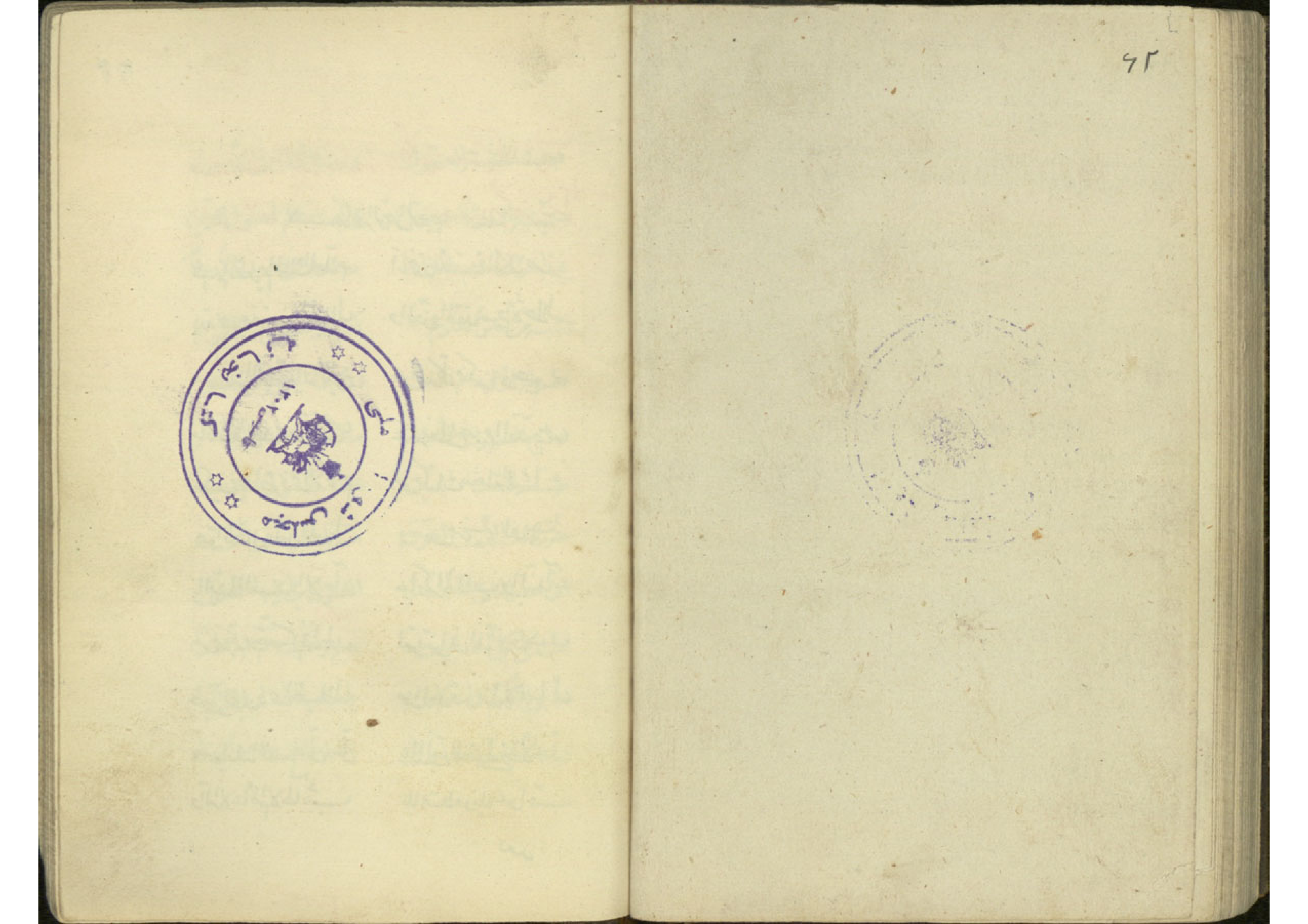
که سرکار آقای معظم الیه خواسته اند مصنف را مشعوف فرمایند و حقیر را بهره مند

که امر باستکتاب فرموده اند فی یوم الخمیس

۱۵ شهر ربیع المولود ۱۲۹۳







هذه رسالة في الكلام موسومة ببلد الأمين مصنفها السيّد السند العلوي آقا سيد جعفر دارابي

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم القديم الملك العلّام ... أنا فتحنا عقدة الكلام

لله حمد مقتضى الجلال ... والعزّ والتقديس والأجلال

سبحانك اللهمّ يا ذا الجود ... عن حمد كل ممكن موجود

ما كان من حمد ومن تقديس ... عنه تعالى حرم القدوس

وكيف حمد الله ذي الاكرام ... من ممكنات سفلة لئام

هو امتثال واجب عليها ... ومنتهى مرتبة لديها

يا أيها العبيد والاماء ... جاءكم الخطاب والنداء

من ربكم رخصكم في الحمد ... لترتعوا في لذة ووجد

فسبّحوا لمجد ذي الجلال ... من الغدوّ ومن الآصال

سبحانك اللهم صل صلّ ... على النبي المصطفى الأجلّ

وآله الائمة الأطائب ... بلا ابتداء وبلا عواقب

بعد فهذا نخبة العقول ... وزبدة الكلام في الأصول

سمّيته بالبلد الأمين ... في الجمع علم أصول الدّين

هذا هو الموسوم بالكلام ... مصدره في مصدر الأسلام

نسبته من سائر العلوم ... كنسبة الشمس من النجوم

فصوله التوحيد ثم العدل ... وفي نبوة النبيّ فصل

ورابع الفصول في الأمامة ... خامسها المعاد والقيامة

صنفته لأصدقاء الدّين ... هداهم الله الى اليقين

حرّرته في النجف الغريّ ... مشرّفا بالمرتضى عليّ

أنّي حقير الخلق في الآفاق ... العلوي ابن ابي اسحق

اجزاء كلّي الاجزاء ... جيم وعين ثم فاء والرّاء

ادّبني اللهمّ في الكلام ... يا صاحب الجلال والاكرام

اليك تفويض الامور أولى ... انك مولاي ونعم المولى

بداهة الوجود امر بيّن ... بيانها سهل علينا هيّن
لو كان هذا نظريا لافتقر ... في فهمه و دركه الى نظر
وليس في الاكوان شيء ينجلي ... يكون اجلى منه حتى ينجلي
منجلي خ
الكون في الاعيان بعد القسم ... لما له الحدوث او له القدم
ثم الى الفاعل والمفعول ... لم تشرحن حالة المجهول
بل الوجود قبلها جلي ... شرح الجلي لم يجز زكي

الا الاجاء من الجليل ... الى الذليل دعوة الدليل
وجود موجود من الموجود ... او مبدئ ذي كرم و جود
فالواجب الوجود اولي ... والممكن الوجود ثانوي
وقد يسمى واجبا للذات ... وممكن للذات ايضا آت
لذاته محترز بلفظة ... من ممكن عند تمام علته
فواجب للغير هذا الممكن ... او انه ممتنع لا ممكن

ان لم

ان لم يكن موجبه من امر ... فهو اذا ممتنع للغير
او واجب لذاته و معنى ... ذلك غير ممكن فرضنا
هو المساوي طرفاه جدا ... بدون ترجيح هنا لا ابدا
ليس له من نفسه وجود ... وليس عنه صادرا موجود
فعند هذا ايها الانسان ... كيف ترى ما ينتج البرهان
اليس لولا واجب للذات ... لم يتصور كون ممكنات

حمدا فقد جاء من السماء ... الاذن والرخصة في الاسماء
اسم تعالى الجناب الباري ... من غير نسبة الى الاغيار
ذلك لفظ اشرف و البهاء ... عز وجل اعظم الاسماء
وسائر الاسماء باعتبار ... شيء من المعنى عليه جار
واذ فرضنا واجب الوجود ... وجوده بكونه المحمود
بلا اعتبار الغير فالزوال ... على جناب ذاته محال

لأنه اما بذات الذات | او من مغاير من الذوات

والقلب في الذات من المحال | ولم يكن للغير من مجال

فقل له الباقي وقل يا سرمدي | ويا قديم الازلي الابدي

الواجب المبدئ للكونين | منحصر في الفرد لا في اثنين

لأنه من فرضه في اثنين | يلزم فرض ثالث في البين

مستلزم لكونه محلا | مركبا سبحانه وجلا

بل خامس وتاسع وهكذا | يجب لا حصر ولا حيث لذا

اعني به مميزا في البين | لولاه ما امكن فرض اثنين

ما اورد النوكي بن كمونه | دفاعها سهل بلا مؤنه

تميز بالذات ليس لاثنين | بفرضه ليس يأتي في البين

ان وجود عالم الأكوان | دل على الواحد بالبرهان

لو كان غيره فما الآيات | واين فرقان وما التورية

واين انجل

واين انجيل وما الزبور | اين ظلام واين النور

ومن محمد ومصطفاه | واين عيساه ومن موساه

بل واحد الهنا العلي | ولم يكن ذا آله وولي

وكلما يفرض ذا اجزاء | عنه برئ خالق الأشياء

لأنه مفتقر في الذات | والافتقار شان ممكنات

بل انها حوادث وكانا | الهنا ولم تكن اكوانا

فعندهنا قل هو الله احد | فرد وواحد هو الله الصمد

وكل ذي محل او مكان | مفتقر من عالم الأمكان

وكل ما يكون منهما خلا | ترديد للاعياء ليس قابلا

فربنا الرحيم والرحمن | لا عرض ولا له مكان

ولا اليه قد يشار لا لا | الهنا سبحانه تعالى

وحيثما الاعياء ليست ممكنة | فلم يكن في جهة معينة

فامتنعت رؤيته تعالى | عنها وجل ذاته جلالا

ورؤيته في خبر وآية تأويلها كشف بليغ الغاية

فقل بتسبيح وبالأعظام يا صاحب الجلال والإكرام

ان كل عرض محلا وحيز افيد المحل حلا

ولم يكن لله من مكان وحيز كما مضى في الآن

فلا يكون ذاته محلا لعرض سبحانه وجلا

ويلزم التركيب مع فرض القدم ايضا او التغير مع فرض العدم

يلزم منه ايضا افتقار ومن سوى ترجيح اضطرار

سبحانه او يلزم الترجيح بلا مرجح وذا قبيح

فامتنع اللذات والآلام على جنابه هو السلام

وكونها من لذة عقلية لم يخرجنها من الكيفية

وهي من الاعراض قد تعالى عما يقولون علوا اعلى

وان بها قالوا بلا كيف هيه فقد نفوها او اتوا بالتعمية

سبحانه

سبحانه القدوس ذو الرحموت سبحانه ذي العزة والجبروت

الاتحاد هو بالضرورة ممتنع اغني به صيرورة

شيئين شيئا من سوى امتزاج ومن سوى التغير في المزاج

فالله جل قدره وشانا لم يتخذ سبحانه سبحانا

هو العزيز وهو الغني هو الكبير وهو العلي

كبر بقول الله اكبر اكبر من كل وصف كل وصف احقر

اصغر

واذ عرفت ممكن الموجود مفتقرا للغير في الوجود

فحالة الايجاد لا موجود لانه ليس له وجود

كل وجود كان مسبوق العدم هو الحدوث المتقابل القدم

فعالم الامكان ممكنات مما سوى الواجب محدثات

احدثهن واجب للذات لولاه ما كانت مكونات

اسماءه بهذا الاعتبار | الخالق والصانع والبارى
وبعد فرض صفة الامكان | لما سوى الواجب من اكوان
لا لحوادث بلا اول | فى قدمها من غير وطائل
جواب هذيان هو الهذيان | انك فى فلانك الغلان

زبدة

تاثير ما كان من الدواعى | اما ابداع او بغير الداعى
ان كان بالداعى من اصطلاح | فالموجد المختار فى اصطلاح
او باقتضاء ذاته لا غير | فذلك الموجب والمضطر
مقارن التاثير فى الزمان | وليس مستورا عن الاذهان
يلزم فى التاثير من مختار | تاخره فى مذهب الاخيار
لو لم يكن للاثر فالحاصل | تحصيل حاصل وهذا باطل
تاثير واجب للذات | من اول القسمين بالآيات
لولاه جاء قدم الاكوان | وقد مضى حدوثها فى الآن

لولاه

لولاه ما استحدثت حادثات | لولاه ما تنزلت ايات
يدعى جناب الله ذو الآثار | حينئذ بقادر مختار
يا ايها الانسان ذو العقل الصفى | انظر الى بطلان قول الفلسفى
قالوا صدور غير الواحد | عن واحد محض وهم فاسد
ما اشتهرت منهم من الدعاوى | اساسها هذا السخيف الهاوى
قالوا بان الله شيئا ما خلق | من دون عقل واحد لما خلق
والعقل فيه جهة التعقل | لذاته والمبدأ المعقل
وجهة الوجوب والامكان | فصار منها منشئ الاكوان
عقل ونفس فلك ذى صورة | وذى الهيولا هكذا مشهورة
وهكذا المنتهى المنتهى الفعال | ومنه نشاء ساير الافعال
لهذه الجهات اما من اثر | او ما لها من اثر فقد صدر
من واحد اربع صادرات | او هو ما انشأ منشآت
يا صاحب القول بلا دليل | ما لك من درب ومن سبيل

العلم بالشئ هو الشعور — بدو الانكشاف والظهور
وأثر الجبار باطلاع — على الصلاح الباعث والداعي
نحن هنا تسمية الكريم — جاءت بعالم وبالعليم
وعلمه بجملة الأشياء — تماما علم على السواء
ومثله القدرة في الشمول — لممكنات الكون والحصول
انهما من اقتضاء الذات — ولا الهامل الى جهات

انظر الى خيال فلسفي — الله لا يعلم بالجزئي
لأنه يجعله محلا — او جاهلا سبحانه وجلا
علة كل ممكن الله — والعلم بالعلة مقتضاه
العلم بالمعلول فالكريم — سبحانه بذاته عليم
فهو بكل ممكن عليم — فاجواب لك يا لئيم
يعلم بحالة التغيير — كيف وهذا صفة التأثير

كيف

كيف ولولا العلم فالآثار — عجيبة من اين يا حمار
من علمه بكل مسموعات — وكل مبصر ومدركات
هو السميع وهو البصير — والمدرك اللطيف والخبير
من علمه بحالة الأشياء — ضرا ونفعا خص بالأسماء
فقال بالكاره والمريد — ادعوا جناب ربكم عبيد
وصفة قديمة مغايرة — للعلم قول قاله الأشاعرة
مستلزم تعدد القديم — وليس هذا القول للحكيم
وصفة حادثة لا في محل — قول ولكن هذه شيئ من خلل
ان وجود عرض محال — لا في محل انه الزوال
هذا وفي الاخبار معنيان — لها سوى المذكور شائعان
العزم والحتم ومعنى العزم — الأمر والايجاد معنى الحتم
ولم يكن بينهما تلازم — ولهما المعنى العلم اللازم

والحاصل المحصول من بياني | ان لها الخمس من معاني

وهي بمعنى العلم نعت الذات | وماسواه صفة الآيات

من علم او قدرة او بقاء | حيوية جائت بلا اخفاء

عالم الناسوت واللاهوت | يدعونه بالحي لا يموت

قدرة ذاته على الايجاد | لما كلام هو في الجماد

هي التي قد جوزت للعالم | تسمية الاله بالمتكلم

وقيل ايضا بالكلام النفسي | ما فيه لا جهر ولا من همس

بل صفة قائمة بالذات | موجدة الحروف والاصوات

يا الاشعري والذي يقول | فقل فقد انك المسئول

ان قلت هذه هي تلك القدرة | فالنابحث سوى المغايرة

وان تقل بانها سواها | فيا دليل هو تاه تاها

وكلما

وكلما به كمال الذات | من الصفات فصفات الذات

وغيرها بصيغة الافعال | مشهورة بجملة الافعال

فادعوه بالاسماء مخلصينا | له الدعاء وله الابينا

بكل ما اذن لنا من شرع | وماسواه في مكان المنع

يا ايها الاخوان هذا كاف | في الدين بل بالكل هذا واف

او ما لنا معرفة بالعقل | اكثر منه وكذا بالنقل

اذ كنهه القدوس والسلام | اكبر ان تناله الافهام

فمن اراد منكم ارتقاء | قولوا له يحاول البقاء

وليتجاف الجوف قبل الجوف | وليتلع الامن قبل الخوف

وهو يفوت منه قبل الفوت | يعني يموت منه قبل الموت

متى القدوم ايها الناسوتي | وانت ناسوت من الجالوت

لان عروج الملك في الملكوت | هيهات ذاك عالم اللاهوت

هيهات ذاك العالم النوراني | فاين اين ايها الظلماني

هيهات ذاك منتهى العيوق　　هيهات ذاك بيضة الانوق

متى يكون للحروب فحلاً　　من للتريد لا يكون اهلاً

كل ميسر لما له خلق　　فمن يحالب فهو الذى رزق

فاسئل من الوهاب مبدء الهبة　　رزقا حلالا فى حيوة طيبة

بفضل ذى الفضل كبير الفضل　　شرعت فى تفصيل فصل العدل

العدل معناه هو اجتناب　　عن القبيح ما به العتاب

لا يفعل القبيح الا المفتقر　　او جاهل او عاجز لا يقتدر

والله ليس عاجزا او جاهلاً　　فللقبيح هو ليس فاعلاً

فهو عدل عادل واعدل　　ودون عدل ما عرفنا يفعل

بل هو ذو فضل على الناس ولا　　يظلم قدر ذرة حاشا خلا

بكل السن له التنزيه　　تنزيهه ما انكر النبيه اى الذهين

مطلب

من قال ان فعله جميعا　　عدل بلا عقل فلا تشنيعا

ليس يقول كل فعل فعله　　حسن وان لم يك وجه الحسن له

بل الذى تروه قبيحاً　　جنابه راى له الترجيحا

كيف ومعنى الحسن بالكمال　　لديه ثابت بكل حال

وذلك المعنى هو المعنى　　بقوله من انه الشر عنى

لا ان عقليته نافيها　　بل هو فى تعارض ينفيها

مسائل العقل حكم حتما　　ان ظهور الحق حسن جزما

والشرع قال الحسن فى الغياب　　فالشرع مشروع بلا ارتياب

لو قال اجر اجل مبناه　　تشريع اجل مع معناه

وسبب المدح كمال الوصف　　فما جواب قوله بالنصف

اليس هذا آتياً لدينا　　فكل ما عليهم علينا

الفعل اما صادر من عبد　　او صادر من ربه ذى المجد

فما عليه المدح او قول لمه — فهو من العبد ومن فعل الامة

وغيره كالفقر والغناء — من ربهم ذي المجد والثناء

والشر لو خيرا غني جنابه — او كان شرا فهو من عباده

واجمع بهذا كل خلف آت — في قول او اخبار او آيات

وفعلهم بالقصد واختيار — وقدرة منهم بلا اضطرار

لا فيه من جبر ولا تفويض — بل ثالث بينهما عريض

فامرهم ونهيهم اجبار — لهم فليس لهم اختيار

وتركهم وكلها لديهم — من بعده تفويضهم اليهم

اشتهر القول من الاشاعرة — بالجبر في الافعال مثل الجبرة

لانه لا بد في الصحيح — عند صدور الفعل من مرجح

وليس من عبد والا لافتقر — ترجيحه الى مرجح اخر

بل من جناب الله فاختيار — قد انتفى وجائت الاجبار

جوابه

جوابه الترجيح بالارادة — من مقتضى الشقا او السعادة

انهما من مقتضى المقتضي — بذاته من دون شيء يقتضي

وعدم التوجه التسلسل — في الله لو علل بالتاول

الى جوابنا فالاشتغال — لاي شيء ولما الجدال

او باختياره ففعل المولى — بسبب الترجيح كان اولى

لانه ذو قدرة وقد وجب — الا يكون فعله بلا سبب

قالوا بان الله عالم بما — يفعله العبد فكان لازما

معناه ان علمه مطابق — لكل ما يفعله الخلائق

واذ عرفنا صورة المطابق — نعرف منه صورة المطابق

فاذ فرضنا علمه ان يفعلا — يلزم فرض العبد ايضا فاعلا

من جهة التطبيق لا العلم فما — كان له حينئذ ان يعدما

هذا الدليل يفهم اضطرارا — من مقتضى الذات لا اجبارا

من علمه سبحانه كما اشتهر   من باطل اقوالهم بلا نظر
لا بعد فى كون مراد السابق   من الدليل كمراد اللاحق
فآل امر البحث والمناظرة   الى اتفاقنا مع الاشاعرة
فى نفى اجبار من المجيد   على الاماء وعلى العبيد
وليس شىء بعد فتق ما رتق   سوى خيال انه الذى خلق
خلق السعيد لا يكون قهراً   خلق الشقى لا يكون جبراً
ضمنا فان بحثنا لفظى   وليس بينهم ذكى
والحاصل الاثبات للعريض   والنفى للجبر وللتفويض
وكافل التحقيق فيه بالغرق   ديواننا الموسوم بالسنا برق

قد قبح التفويض من لطيف   عباده يعنى بلا تكليف
لانه مستلزم الفساد   والنقص فى مراتب العباد
وعدم الحجة للقهار   على الشقى المستحق النار

فكان

فكان تكليف العباد عدلاً   اى امرهم ونهيهم بل فضلاً
لكن بشرط كونه مقدوراً   كيلا يكون احد معذوراً
وربما ينتظر العبد الى   شىء سوى التمكين حتى يفعلا
كمثل تشويق او التخويف   فواجب هذا على التكليف [اللطيف]
ليستهين لهم الامور   حتى يتم الغرض المذكور
وذلك الشىء يسمى لطفاً   واختم لنا باللطف يعنى الزلفا

هذا اوان بعثة النبى ص   موحى اليه البشر السوى
اذ وجب التكليف والايصال   اليهم ليعلم امتثال
والله عز كبريائه ابى   من كونه مواجهاً مخاطباً
وليس الهام الجميع ممكناً   لان فيهم كافراً ومؤمناً
فليس كل قابلا للوحى   مؤتمراً بامره والنهى
ولا يتم الغاية الاصلية   اعنى قيام الحجة الجلية

فهو اذا مستلزم للباطل | ولا يجوز باطل من عادل

فعند هذا كل رسول | منه الى عباده مسئول

ذو جهتين جهة قدسية | وجهة سافلة انسية

ليستفيض الوحى والالهاما | ويخبر العباد والانام ما

مؤيد من عند ذى الجلال | بخارق العادة والاحوال

ولا معارض لهذا الخارق | مع التحدى ومع التسابق

مقارنا وكان ذا المطابقة | لما ادعى ليعلم الموافقة

فيظهر الصدوق والكذوب | وتطمئن عنده القلوب

هذا هو المعجزة المذكورة | فى السنة الناس ترى مشهورة

منزه عما هو القبيح | بقدرة كما هو الصحيح

ليوثق الناس على اقواله | ويقتدوا به على افعاله

وذلك التنزيه فى العبارة | قيل له العصمة والطهارة

محمد

محمد صلى عليه الله | رسوله حقا ومصطفاه

فانه قد ادعى الرسالة | وجاء بالمعجزة الدالة

دعواه بالاجماع والتواتر | ليس لها من منكر مكابر

جاء بفرقان من الرحمن | معجزة وافية قرآن

وقد تحدى منهم المناقضة | بسورة من مثله معارضة

فعجزوا وما اتوا بها ولا | بدونها فيما مضى وقد خلا

فسلموا اذ نكلوا تنكيلا | للباس فقتلوا تقتيلا

وما اتى احد للآن | بسورة من مثل قرآن

معجزة اخرى له مشتهرة | الى جنابه مسير الشجرة

حيث دعاه كل من لديه | الى دعاء الشجر اليه

وقد مشى بساقه مشاهدا | اذ دعاه شاهدا وساجدا

ثم ارادوا منه رده الى | مقره فرده ثم استعلا

كذاك شق القمر المنشق | منه وتقرر عقيب الشق

اذ قيل شق قمر انشاقا … ان انت في الدعوى تكون صادقا

فقال بالأصبع فانشق القمر … لقولها بالنصف شقا وأعر

فكان نصف منه في الأفاق … ليشرق شرقا بعد الانشقاق

ثم ارادوا منه جعله رتق … فقال رتقا فرى حتى ارتتق

هو الرسول المصطفى محققا … الى العباد صادقا مصدقا

هو الذي قد وجب امتثاله … على العباد صادقا اقواله

ولو اتانا بخلاف العقل … دليله الذي مضى من قبل

هو الذي قد نسخت شريعته … شرايع الماضين هذا سيرته

وبقيت بقوله الى البقاء … لانقياد للانقياد مطلقا

هو ابن عبد الله نجل الشيبة … هو ابن هاشم مدبر دنيته

عبد مناف جده نجل قصي … ابن كلاب مرة كعب لوي

هو ابن غالب هو ابن فهر … هو ابن مالك هو ابن نضر

ابن كنانة

ابن كنانة ابن ابجي الناس … خزيمة مدركة والياس

هو ابن مضر بن نزار معد … هو ابن عدنان وفي العهد

هو ابن ادد هو ابن اليسع … ابن سلامان من الهميسع

حمل بن قيدار بن اسمعيل … هو ابن ابراهيمنا الخليل

اولئك الاطائب الكرام … لادم عليهم السلام

اقترب الساعة في الامامة … رياسة عمة الاقامة

قد ثبت التكليف والوجوب … وان لا يحفظه القلوب

وان يكون دائم البقاء … الى بقاء عالم الفناء

فواجب ان يصطفى موجود … ليحفظ الأحكام والحدود

ويكتفى عن هو المبلغ … عن غيره في حفظ ما يبلغ

وبعده لا بد من امام … معين من جانب العلام

لأن لا بد له من عصمة … ويحتفى جدا على برية

ان وجوب نصبه فی الحکمة | لکونه خالیه عن عصمة
فلا یجوز لهم اختیار | لکل من شاؤا لهم واختاروا
اذ لم یجز فکیف بالوجوب | فلیس من خال به محجوب
انظر الی القران فیه الرحمن | رفع السماء ثم وضع المیزان
آت بفعل معجز جلی | فانه معین فعلی
لکل من لم یأته المعقول | قد قال الامام او رسول
منفرد یعنی بلا تعدد | فی امره بعدا من التحدد
مسلم من الخلاف والفساد | محبب البلاد والعباد
معلم ما کان او یکون | ولیس ینسی کل ما یصون
وکان اسخی منهم واشجعا | واشفقا علیهم واورعا
لیخبر الناس بما ارادوا | ویستقیم لهم الجهاد
مطهر الاصلاب والارحام | یعیش عیشا من سوی احتلام
مستغنیا عن الختان آت | مستوی الخلقة والهیئات

جاء علی الارض براحتین | وقائل قول الشهادتین
وهو یری من خلفه کما یری | امامه ولا له ظل یری
ولا یری بول ولا غوط معه | و وکل الارض بان یبلعه
بکل شیء ممکن اذا دعا | فیستجیب ربه له الدعاء
لسان کل احد لا یخفی | علیه بل یعرفه بلا خفاء
کذاک منطق من الطیور | وکل ذی روح وذی مرور
محدث من جانب الاله | وعنده سیف رسول الله
تنام عیناه ولا ینام | قلب له هذا هو الامام
واعلم بان اوضح الآیات | العلم واستجابة الدعوات
بعد الرسول المصطفی الاثنا عشر | ائمة حقا الجن والبشر
فان کل صفة اوردنا | فی غیر هؤلاء ما وجدنا
بل ان فیهم عصمة یقینا | وانهم کانوا مطهرینا
وانهم مواقع الیقین | من الرسول الصادق الامین

وانهم قد وهبوا اعجازا — وغيرهم قد كسبوا اعجازا

عليهم لاغيرهم يهون — عرفان ماكان ومايكون

هم اقربون لرسول الله — هم عندهم تاويل قول الله

هم اسخياء وهم الأساجع — هم اعلمون وهم الأوارع

هم عابدون متواضعينا — هم ساجدون متخاضعينا

هم الدعاة وهم الادلاء — هم السراة وهم الأجلاء

هم عاملون باوامر الله — منزجرون بزواجر الله

هم عارفون بخطاب الله — مرتلون لكتاب الله

هم مستغفقون من جلال الله — مكملون بكمال الله

وهم دعاة الناس للرحمن — هداتهم جدا الى الايمان

ولايرى منهم منادى — ان امنوا بربكم ينادى

ولايرى من دونهم ثواقب — ومن سوى انوارهم مذاهب

هم المبادى وهم المراجع — هم المجادى وهم المشارع

وهم

وهم اولوا الأمر اولى الومنا — طاعتهم وفضلهم الهمنا

والصادقون معهم نكون — بامر رب العالمين كونوا

وقال فيهم سيد الكونين — انى تركت فيكم الثقلين

قادهم مع كتاب الله — جاعلهم باب جناب الله

وهم اولوا ارحام الدنيا — اولى ببعض من مهاجرينا

هم الاولى قيل لابراهيما — سيولد اثنى عشر عظيما

هم الذين فيهم الآيات — من جانب الله منزلات

هم الاولى اولهم على — آخرهم للمصطفى سمى

اوسطهم دعائم الكونين — اذكرهم بالحسن الحسين

وبعلى ومحمد و لا — اعرف شيئا من سوى الاسماء

وجعفر موسى على المؤتمن — محمد ثم على والحسن

فى ذكر اسماءهم سوء الأدب — لكنهم عرفانهم كان السبب

هم الذين فضلهم كالشمس — ساطعة لم تلتمس باللمس

ليس لها منكر او مكابر   الا الذي اعمى والا العاير

بهم اعيش عيشة مرضية   وهذه عطية ارضية

يا رب اجعل معهم قيامتي   فانهم ائمتي وسادتي

وقل لمن عاداهم مغاضبا   ان لكم حتما عذابا واصبا

قد غاب عنا غيبة عن البصر   امامنا مهدينا الثاني عشر

بحيث لا نعرفه وفينا   جثته وشخصه يقينا

ينفعنا وجوده الميمون   شان المنير هكذا يكون

ان السحاب يمنع البصيرة   لا نور شمس طلعت منيرة

لكن هنا تعاقب الليالي   مميز الاحوال في الاحوال

وما عدمنا ساعة هناكا   وجوده لنعرف الهلاكا

لولا يقينا ذاته الغراء   ما بقيت ارض ولا سماء

لان كون عالم الايجاد   بلا رئيس لازم الافساد

النصبح

وهو قبيح غاية التسبيح   احمدك اللهم بالتسبيح

بل هو

بل هو قبل كل من في الفرض   يشهد ان جاعل في الارض

مع انه قد روى الاخبار   من صادق وشهد الاعمار

وليس عجبا عمرا او غيابا   كم غيره معمرا احقابا

فعمر نوح ما هو المشهور   والخضر باق وهو المستور

والسامري وكذا الدجال   قد بعدت عليهم الاجال

وغاب اعظم رسل جليلة   عن قومهم في مدة طويلة

ان قلت في غيبته العلة   وممن العلة قلت فافهم

ليس من الله لاجل الحكمة   وليس منه لدليل العصمة

فهو اذا من جانب البرية   ممن عداهم وهم الرعية

هو التقاصي منهم عصيانا   حتى ارادوا قتله عدوانا

فلو اراد دفعهم فما قدر   الا بقتل كل من كان كفر

مع ان في اصلابهم ذراري   من مؤمنين وذوي الاقدار

وقد نفى الأئمة الأطهار — منكرها منهم على الجهار

ان ليس منا منكر للرجعة — ومن يكون منكرا للمتعة

اعنى بها تراجع الأموات — فى دار دنياهم الى الحيوة

من مؤمن مظلوم او مستضعف — وظالم للحق لا المستضعف

ليأخذ المظلوم من حقوقه — من ظالميه وذوى عقوقه

ومن يظلم قبل الرجعة لم — لازمة لأن يتم آجله

من هذه الأمة او من غيرها — ما انقضت من زمن من دورها

نحو مظلوم من ال العليل — مثل ابن حزقيل اى اسمعيل

وكل من اهلك بالعذاب — لنقمة منه وللعقاب

بالنسخ والخسف وبالطوفان — والموت والقحط وبالنقصان

لا يرجعون عقب الممات — فى هذه الرجعة للحيوة

قال تعالى وحرام على — قرية اهلكناهم انهم ولا

فجعلها خص بهذى الأمة — وجل حلها على الأئمة

فلا يصير بارع الجناب — حتى يصيروا فارغ الأصلاب

يا رب فرغ صلبهم تفريغا — اسبغ علينا نعمة تسبيغا

قصر لنا شهوره يا رب — عجل لنا ظهوره يا رب

متى نقر عيننا متى متى — متى نراه جهرة متى متى

الى متى الى متى الى متى — منتظرين وقت كشف هل اتى

متى يرينا ونرى متى متى — فلننصرن نصره حتى متى

متى الوداع ومتى الغدو — البدر ام متى به السلو

واهاً لها ثم واهاً واها — هى المنى لو اننا قلناها

ارجع الى الرجعة يا ذا الباصرة — فانها تقدمة للآخرة

وسميت قيمة للفرق — فى الخلق بين باطل وحق

وان الايمان بها ضرورى — فى المذهب الحق على المشهور

دل عليها محكم الآيات — وكثرة الأخبار بينات

وحققوا اصحابنا اجماعاً — شاع بحيث خرق الأسماعا

وظالميهم فلهم سلام … وللذين ظلموا انتقام

وسره ان الرسول المصطفى … للرحم مبعوث وحلم ووفا

فالله ليس مجزيا الخلقة … في عصره الحلم و خلقه

واخر الجزاء الى الأوان … ظهور عصر صاحب الزمان

وعصره الى انقضاء الخلقة … وانقضاء كل من من امته

صلى عليه الله من صلوة … بالف الف ثم تسليمات

لأنه المبعوث لانتقام … ولانتصاره من الظلام

ومن ختام سورة الصافات … فانظر تجدها لك مخبرات

ومثلها نريد ان نمنا … وآية وليمكنن

[illegible] العصر … الى تمام قوله بالصبر

الا نصبر او انتظار الفرج … ان انتظار الفرج من الفرج

قوموا الى قيامة المعاد … اعني بها نجاسة الأجساد

حياتنا ليس لها الحيوة … الا اذا يعرضها الممات

اعني

اعني بها تناسخ الأرواح … من تعب الابدان للمراحي

الله قد كلف تكليفات … عباده لم اموعدات

وهو غني صادق العدات … فانها كانت منجزات

وانما الجزاء والاصابة … بعد ظهور الرد والاجابة

فلازم ايجاب نشأتين … حتى تكونا موقعي هاتين

وهذه الدار هي الدنيوية … موضع تكليف على البرية

فيها لهم لابد من حيوة … أخرى كانت بلا ممات

ليوجروا اجورهم تأجيرا … محاسبا اعمالهم تيسيرا

لكنه لما اراد الباري … حسابهم جمعا بلا تكرار

وليس كل دفعة قرار غاية … من التكاليف كان سابقة

ايجاد دار من سوى الدارين … لهم تكون فسحتا في البين

الى فراغ الكل من تكليف … وكله سهل على اللطيف

[illegible] نبذة

اذا عرفت الكل فاعلم يا اخا   ان اسم هذا الدار جاء برزخا

ومن يموت سابق القيمة   في هذه الدار له الاقامة

في صورة الاشباح والامثال   يؤتى من ذخائر الاعمال

جزاء احسان هو الاحسان   من كل ما يريده الانسان

جزاء سوء سوء ما يلقيه   مما يسوءه ويتقيه

اول ما من خير او من شر   من الملكين هما في القبر

ليسئلن عن كل ما لديه   من اعتقاد ميت عليه

اذ يصير ههنا اتصال   بالبدن الاصلي وانفصال

وبعده الابدان في القبور   تبقى ليوم البعث والنشور

بكلها قد اخبر الرسول   فيجب التصديق والقبول

ومثّل الله لنا مثالا   مبينا للناس الاحوالا

نحن ننام ونرى في النوم   في كل ليل كلنا واليوم

نوعا مثل ما نرى في اليقظة   في لحظات او نرى في لحظة

زبدة

فالموت كالنوم وحال النوم   برزخنا كما اتى للقوم

اياك ثم ارعا تقال   من ان حال نومنا خيال

لانا مستيقظ وما نرى   شيئا من الاشياء كما كنا نرى

اما رايت حالة الخيال   تحويله من حالة لحاله

لكنه ما كنت في دار الى   دار سواها راحلا مستقلا

وههنا مرتحل من دار   لغيرها مخالف الاطوار

فما ترى من عدم البقاء   من حال التحويل الى الاشياء

بل كلها باقية والفانية   انت بعينيها يا جليل الشان

لحال هذه الدار والنظام   باقية وانت في المنام

والسر فيه هل عرفت ماذا   اعلم بان السر فيه هذا

اعلم بان عالم الارواح   في ذلك العالم في الاشباح

لا عنصريات من كيانات   ولا بسيطات بحد ذات

بل عالم بينهما قد وسما   بعالم المقدار عند الحكماء

كالنصريات نوشالاتها   حاوية انهم على حالاتها

علامة الدهر وخير عالم   قد نسب القول لهذا العالم

الى النبيين والاولياء   والمتألهين من الحكماء

في شرح حكمة الاشراق   يعرف من يريد الاذواق

كذلك الشيخ بهاء الدين   حققه في شرح الاربعين

اذا عرفت ذلك المذكورا   عرفت ان لم يكن مستورا

ادراك ذلك الكون بالآيات   من عنصريات مكتسبات

وهكذا ادراك هذا الكون   في ذلك الكون كما البون

ومن هنا قد كشف الظلام   عما به قد اخبر العلام

من نارا ومن جنة وحور   ولذة من لحمة الطيور

ومن ثياب استبرق حرير   لا فيه من شمس ولا زمهرير

فانها مخلوقة فما ترى   لانها الى [illegible]

وبعدهذا

وبعد هذا لا تشك شكا   ومن رضا ربك لا تنفكا

حتى تعيش بعد ما تموت   في المستلذات ولا تفوت

اعادة الابدان بالتمام   سهل على الخلاق والعلام

لانه ذو قدرة يقينا   وانها ممكنة تمكينا

انشاها اول مرة وما   كانت وجودا مذ كان عدما

فكيف بعد الكون في النشات   هذا لعمري من بديهيات

وكل من ارسله رسولا   اخبر منها فالتزم قبولا

مع ما مضى ايضا من الالزام   منافع التكليف والاحكام

فخالق الارضين والافلاك   معيدها من غضب الهلاك

ارواحها يردها اليها   فهم كحال عاشوا عليها

محاسبا اعمالهم عليهم   فما لهم عليهم ولهم لديهم

ثم يوفون اجورهم كما   عاهدهم في وحيه بالسماء

ايضا لهم اخلادهم في الخضرة   او نارهم بالجحيم جمرة

ومثله الكفر مخالدان   وفي مقتضى كفرهم او ايمان

لأجل هذا قد ترى احسانا   ليس الذي انشاها ايمانا

منقطعا جزائه كمثله   كحسن من كافر في فعله

ومثل ذاك مؤمن مسيئ   جزائه مقطوعة مجيئ

في عالم البرزخ او في الدنيا   او في المعاد او زمان يحيى

بكلها قد جائت الأخبار   اخبرها رسولنا المختار

فعدها يا ثابت الأيمان   لا تضع للاوهام والهذيان

زبدة

الا الا فاهوا المأمول   شفاعة من احمد الرسول

صح عليه انه حق يرضى   ثم يزيد رضى عن رضى

ثابتة لصاحب الكبائر   من مؤمن لا مشرك وكافر

فقال الا لمن ارتضى وما   الكفر بالمرضى دنيا فاعلما

وحصل الوفاق والأجماع   من كل من كلامه متباع

قال

قال بها من قايل بالمغفرة   وغيره كلام في المقبرة

وكلما اخبرنا بالحق   فانه بصدقه احق

صراط او كتاب او ميزان   والنطق من جوارح الانسان

وظل طوبى شجر الايمان   على رؤس ساكني الجنان

ومن لواء الحمد والثناء   مولى علي حامل اللواء

والحوض حوض كوثر مليئا   ساقيه ساقي كوثر عليا

وغيرها من حشر حيوانات   وما هو المذكور في الآيات

واختم لنا يا رب بالشفاعة   معصرين كلنا في الطاعة

ليس لنا معتمد سواكا   فلا تهنّا اننا اوليكا

منك الهي ولك اليكا   فما علينا فهو عليكا

صل على المامول بالشفاعة   وآله الى قيام الساعة

والحمد لله على الاتمام   حمدا يكون لازم الدوام

والختم في غرة العيد الغرا   من هجرة الهداة الكبرا

يحيى ٢ ل

